

رمان رنگین کمان بی رنگ | bahsin (بهاره.غ) کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه:

من می روم اما به او بگوئید دوستش دارم

به او که تنش بوی گل‌های سرخ را میدهد

به او که با جادوی کلامش زیباترین لغات را شناختم

به او که لحن صدایش دلپذیرترین آهنگ است

به او که نگاهش به گرمی آفتاب و لبانش به سرخی شقایق و دلش به زلالی باران است

به او که برای من مینویسد

مینویسد از باران، از شبنم، از گرمای عشق و ...

من می روم اما به او بگویند دوستش دارم

به او که قلبش به وسعت دریاییست که قایق کوچک دل من در آن غرق شده

به او که مرا از این زمین خاکی به سرزمین نور و شعر و ترانه برد

و چشمهایم را به دنیایی پر از زیبایی باز کرد

من می روم اما به او بگویند دوستش دارم

به او که صدای پایش را میشنوم

به او که لحن کلامش را میشناسم

به او که عمق نگاهش را میفهمم

به او که

من می روم اما به او بگویند دوستش دارم

به او که گل همیشه بهار من است

به او که قشنگترین بهانه برای بودن من است

و به او که عشق جاودانه من است.....

به نام خدا...

وینا:

از این همه تاریکی می ترسم... از این همه سیاهی! اما تصمیم خودم رو گرفته بودم. من باید می رفتم... باید دور می شدم تا به آرزوهایم رنگ بدم. اونجا مثل رنگین کمون رنگارنگه. اونجا آرزوهایم به حقیقت تبدیل میشه. اونجا همونی میشم که سالهاست دلم میخواد بشم. من اونجا یه آدم دیگه میشم. شناخته شده و مشهور میشم. با هدف رنگین... به این کار رنگین دست میزنم! اون هم همراهمه. اون هم یه هدف داره. هدف هامون با هم فرق داره. اما راه رسیدن به هدفمون یکیه. من و اون یه راه رو واسه رسیدن به هدف های متفاوتمون انتخاب کردیم. هدف من؛

دنیای رنگارنگ بود و هدف اون؛ دنیای سرد و بی روح. درست برعکس خودمون! من کدر و بی روحم و اون پر از رنگ و نشاط. من سرد و اون گرم... من غمگین و اون شاد... من اسمم رنگارنگ و اون سوشا. من وینا هستم و اون نجات دهنده ی من از این دنیای بی شادی!

شب بود. جلوی قصر معاون شرکت ننگه داشت. با استفاده از گوشی اش، دوربین های توی قصر رو هک کرده بود و زده بود کلاً درب و داغونشون کرده بود. به من نگاه کرد اخماش رفت تو هم. منم داشتیم به چشمای قهوه ای و کشیده اش نگاه می کردم و تو دلم قریبون صدقه اش می رفتم. دستمو روی زخم قدیمی روی گونه اش کشیدم و گفتم: سوشا من میترسم. اگر این دفعه گیر بیفتیم چی؟

سوشا لبخند زد و دستمو توی دستش گرفت و بوسید. به چشمام نگاه کرد و گفت: نترس وینا... نترس. گیر نمیفتیم.

بهم نگاه می کرد و پلک نمیزد. لحنش اونقدر آرامش بخش بود که ترس و نگرانی رو از دلم دور می کرد... مثل همیشه! مثل همیشه مهربون بود و آرامش بخش. آرامش پیدا کرده بودم... آرامش محض. لبخند زدم و دستمو از دستش بیرون کشیدم و بردم داخل ساک مخصوص مشکی رنگ. ظرف شیشه ای گِل رو از داخلش برداشتم و دوتایی از ماشین پیاده شدیم. قدم هامون مثل دفعه ی اول، بی صدا و بدون هیچ گونه ی ارتعاش صوتی بود. لافل خودمون که اینطور فکر می کردیم. رفتیم جلوی ماشین و سوشا ظرف رو ازم گرفت و آرامش باز شد. خم شد و پلاک رو گِل مالی کرد. پلاک عقب رو دست نمیزدیم. چون ممکن بود ماشین گشت بیاد و ببینه گِل مالی شده است و شک کنه. اون خیابون یک طرفه بود و مسلماً اونا نمی تونستند پلاک جلوی ماشین رو ببینند. مگر اینکه وقتی از کنار ماشین رد می شدند، بر می گشتن و میدیدن که این احتمال هم خیلی کم بود. دوباره سوار ماشین شدیم. دستهای قوی و مردونه اش رو با دستمال مربوطی که من از داخل ساک برداشتم و بهش دادم، تمیز کرد و منم از ساک مخصوص، دستکش ها، کلاه سوشا و رو بند های عربی رو برداشتم. وقتی برای اولین بار، سوشا از رو بند استفاده کرد، من کلی خندیدم. برای اولین بار که رو بند رو به صورتش بست تا ببینه چجوریه، مسخره بازی در آورد و عشوهِ خانومانه اومد. چند بار پلک زد و با صدای نازک گفت: حبیبی؟! تو منو اَحَبِّک؟... و بعد من از خنده ریسه رفتم. اونم شروع کرد به قر دادن و عربی رقصیدن و مسخره بازی! دستکش و کلاه سوشا رو دستش دادم. بعد از اینکه کلاه رو پوشید، پشتشو به من کرد تا رو بند رو از پشت سرش گره بزَنم. گره زدم و اونم رو بند منو از دستم گرفت. منم مثل اون، سرمو چرخوندم تا رو بند رو ببندم. شالمو از سرم کشید پایین. موهامو دم اسبی از بالاترین نقطه ی کله ام، بسته بودم. رو بند رو بست و دستی به سرم کشید. آرام داشت نوازشم میکرد که طبق معمول دوباره غافلگیرم کرد و موهای دم اسبی مو از پشت سرم کشید. سرم کاملاً رفت عقب و کم مونده بود بیفتم بغلش که تکیه گاه صندلیمو گرفتم و نداشتم این اتفاق بیفته. در آستانه ی جیغ بنفش زدن بودم که دستشو از روی رو بند، جلوی دهنم گرفت و شروع کرد به آرام خندیدن. از همون پایین، با خشم به چشمای شیطان و خندونش نگاه کردم که خنده اش کم کم قطع شد. دستش رو از روی دهنم برداشت و رو بند رو بالاتر، درست زیر پلک پایین چشمام کشید.

سوشا- آماده ای؟

چشمکی طلایی بهش هدیه دادم. موهامو رها کرد و منم بلند شدم. سوشا دستکش هاشو دستش کرد. شالمو انداختم روی موهام و از جلو گره اش زدم تا جلوی دست و پام نباشه. دکمه های مانتومو باز کردم و بلندای شال رو هم توی مانتوم فرو بردم و دوباره دکمه هاشو بستم. سوشا غرغرکنان گفت: زودباش دیگه. یک دقیقه دیگه باید اونجا باشیم.

داشت به ساعتش نگاه می کرد. دستکش هامو دستم کردم و آرام گفتم: بریم.

به هم لبخندی زدیم و سوشا کوله پشتی شو از صندلی عقب برداشت و از ماشین پیاده شدیم. سوشا با دزدگیر قفل رو زد و با هم به جلوی درب قصر رفتیم. به هم نگاه کردیم. ترس رو توی چشمام دید و پلک هاش رو روی هم فشرد و چند ثانیه به همون حالت نگه داشت. این یعنی آرام باش... آرام باش چون سوشا کنارت. معاون شرکت، دومین نفر انتخاب شده از جانب ماست. امشب از اون دزدی می کنیم و بعدش هم از کله گنده ترینشون یعنی رییس و مدیر کل شرکت. هم رییس بود و هم مدیر کل... و این یعنی پر از زر و زیور و طلا و جواهرات بودن. اون می تونست سالهای سال، جیب ما رو پر پول نگه داره. اما هدف من جیب پر پول نبود. هدف من رفتن بود. رفتن به جایی که بهش تعلق نداشتیم. رفتن به اون جا و خرج کردن واسه رسیدن به هدفم. سوشا نجوا کنان گفت:

حاضری؟

چند بار درجا زدم و گفتم: آره.

بلافاصله سوشا دستاشو انداخت دور کمرم و منو برد بالای سرش. پاهامو روی شونه هاش گذاشتم. اونم دستاشو از دور کمرم تا روی ساق پاهام، پایین آورد. ما با هم بودیم اما بی هم... از بالای دیوار، به داخل قصر نگاه می انداختم. دو تا سگ وحشتناک جلوی در، بودند. یکیشون خواب بود و اون یکی بیدار. تا منو دید، خواست واق واق کنه که سریع، زیپ جیب مانتومو باز کردم و خوراکی مخصوصشونو از جیبم بیرون کشیدم و پرت کردم طرفش. صداش تو نطفه خفه شد. زیپ جیبمو بستم و همون طور که به رو به روم نگاه می کردم، آرام گفتم: سوشا حله!

صدایی از سوشا نیومد. با استرس سرمو انداختم پایین و دیدم سوشا از اون پایین داره به من نگاه می کنه. پامو روی شونه اش فشردم و با حرص و به آرومی گفتم: هووووی. به چی خیره شدی؟

به خودش اومد و منو هول داد سمت بالا. دستمو به دیوار تکیه دادم و پریدم بالای دیوار. جایی برای ایستادن نبود. اونجا نیزه های طلایی رنگ بودند که مانع راحت ایستادنم می شدند. به زور تعادلمو حفظ کردم و خودمو چسبوندم به نیزه ها. من قبلاً کلاسشو رفته بودم. گرچه خیلی سال پیش بود... اما بلد بودم. نیزه ها رو گرفتم و پریدم بالا و با یه حرکت چرخشی، اونور نیزه ها روی پاهام ایستادم. در واقع یه چیزی شبیه کله ملق بود. نیزه ها رو سفت گرفته بودم تا پخش زمین نشم. نفس راحتی کشیدم و لبه دیوار رو گرفتم و پریدم پایین. اون سگ دومی هم بیدار شد. چشماش واقعاً وحشتناک بود. اما باید به ترسم غلبه می کردم. سگ اولی هم خوراکش تموم شده بود. فوری زیپ جیب گشاد مانتوم رو باز کردم و دوباره بهشون از خوراکی مخصوصشون دادم و زیپ جیبمو بستم.

آب دهانمو قورت دادم و به سمت در رفتم. بازش کردم و سوشا سریع وارد شد. دو تا از اون خوراکی های مخصوص سگ، از کوله پشتیش در آورد و پرت کرد سمت اون سگ ها. به من نگاه کرد و آروم گفت: الان بیهوش میشن بدبختا.

و بعد خنده ی آرومی کرد. دستمو گرفت و هر دو با حالت نیم خیز به سمت داخل قصر رفتیم. پشت درب اصلی رسیدم. سوشا رفت سمت چپ و من رفتم سمت راست و به دیوار تکیه دادیم. سوشا کارش با کامپیوتر حرف نداشت. به هک کردن وارد بود. قفل های رمزدار رو باز می کرد... با استفاده از تکنولوژی! سیستم های امنیتی رو از کار انداخته بود. معاون شرکت به یه سفر تفریحی همراه خونواده اش رفته بود. امشب هم سرایدارش رفته بود دور دور. پس ما امشب می تونستیم به راحتی دزدی کنیم. اگر اون زن بدکاره رو پیدا نمی کردیم، نمی تونستیم سرایدارشونو دک کنیم. سرایدار پسری جوون و حدوداً سی ساله بود. مجرد بود و ته باغ زندگی می کرد. اون زن رو با مقداری پول خریدیم و انداختیم به جون سرایدار. الانم پیش اون زن تشریف داره. سوشا نفس عمیقی کشید و درو با تجهیزاتی که داشت باز کرد. خدا خدا می کردیم کسی مارو نبینه. البته همسایه های اون منطقه آدم های فضولی نبودند. بعد از اینکه درو باز کرد، چشمای شوخ و خوشحالش رو به من دوخت و گفت: بفرمایید... خانوما مقدم ترن.

با مشتتم زدم به بازوش و گفتم: توی دزدی آقایون اول وارد خونه میشن پشه.

لبخندش رو حتی از زیر روبند هم حس می کردم. دستمو گرفت و اول خودش و بعد من رفتیم داخل قصر.

به سرعت به سمت ماشین دویدم. درو باز کرد و پریدیم توی ماشین. سوشا کوله پشتی شو درآورد و پرت کرد روی صندلی عقب و گاز داد و رفتیم. شروع کردیم به جیغ کشیدن و خندیدن. اونقدر جیغ کشیدیم که کم مونده بود صدامون بگیره. ضبط روشن کرد و صداشو تا آخر زیاد کرد. ترانه آهنگ شروع شد و دوتامون به خیابونای تهران اشاره کردیم و با طرز و ژست مسخره ای آهنگو با صدای بلند خوندم:

« میخوام از اینجا برم به جای دیگه که نبینم روی تورو بار دیگه چون که با تو بودن یه کابوس تکرار بهترک خاکی که تو توش باشی اجباریهمیرمو نمیکنم پشتمو نگاه

یه بلیط یه طرفه دارم به اون دور دورااونجایی که از تو دیگه نیس خبریهمون جایی که نمیشناسم هیچ عهدی روحایی که نداره راه برگشتنهمون جایی که میگن توش هیچ کمری نشکسته از عشقبازی باهات نمیکنه سرنوشتنشکسته از عشقنشکسته از درد روزگار...»

با تمام وجود و با صدای بلند آهنگ بلیط یه طرفه ی سوگند رو میخوندیم. میخواستیم بریم... میخواستیم از مملکتمون بریم. جایی که ما نادیده گرفته شدیم. جایی که به استعداد هامون توجه نکردند. ما میخوایم ترک وطن کنیم... بریم. پرواز کنیم و بریم به جایی که مارو ببینن. جایی که توی استعداد هامون واسه خودمون ستاره بشیم.

من میخواستم برم به جای رنگارنگ و سوشا میخواست بره به جای یخ مانند! دستشو انداخت دور گردنم و همونطور که در حال جیغ و داد بودیم، از روی شال سرمو بوسید. با حالتی مردونه، از بین دندوناش داد زد و گفت: آآآآ! داره تموم میشه!

صاف نشستم و با هم از ته دل خندیدیم. داشت تموم میشد... فقط مونده بود ماست خیار عوضی... مازیار دلجو رفیق سوشا و رییس شرکت. بابای خرفتش همه مال و اموالشو واسه اون کرده بود و اونم واسه باباش کم نداشت و باباهه رو انداخت آسایشگاه سالمندان. آخ که خوب میتونستیم ماست خیارو خر کنیم. خوب می تونستیم. اون چشمش منو که منشی اش هستم رو گرفته بود و سوشا هم که مسئول کارگزینی بود. با این حساب حسابی خر میشد. اون احمق تازه قصر تازه شو خریداری کرده بود و هنوز دوربین و دزدگیر کار نداشته بود. اینو هم من میدونستم هم سوشا. من مثلاً دوست دخترش بودم و سوشا یار غارش.

رسیدیم به آلونک. کوله پشتی عزیز تر از جونمون رو پرت کرد روی زمین و دوتایی نشستیم دورش. سوشا سریع زیپ کوله پشتی رو باز کرد و محتویات داخلش رو ریخت بیرون. چند تا از تجهیزاتمون؛ به اضافه ی مانی... پول...اممم! به به. اسکناس. چه بویی داره لامصب. مشتت از اسکناس ها رو جلوی بینی ام گرفتم و بو کشیدم. چشمامو بستم. این کاغذای خوشبو، راه حل همه مشکلات آدمای این زمینه. راه حل همه شون... حتی مرگ! سوشا همونطور که با لبخند به من خیره بود، دستمو گرفت و منو از روی زمین بلند کرد. ضبطو روشن کرد و به آهنگ شاد گذاشت و منو با خودش رقصوند. اولش میخندیدیم و بالا و پایین می پریدیم. سوشا اسکناس ها رو از روی زمین جمع می کرد و میریخت روی سر من. اما وقتی به چشمای هم خیره شدیم، خنده مون کم کم قطع شد و از حرکت ایستادیم. اینبار دیگه لبخندمون محو شد و مستقیم به چشمای هم نگاه کردیم. دست سوشا به سمت موهام رفت و سرمو نوازش کرد.

-باز چه نقشه ای واسه موهام کشیدی؟

نگاهش خندون شد... شیطون شد. لبخند کم جونی زد و گفت: هیچی توت فرنگی.

و بعد یکدفعه از پهلوهام منو گرفت و از زمین بلندم کرد و نشوندم روی اوپن آشپزخونه. میدونستم یه غافلگیری پشت رفتارای مهربون و رمانسش هست... دستش رو شده بود. از پاکت پفکی که از دیشب روی اوپن مونده بود، یه دونه پفک برداشت. یه تا از ابروهای صاف و کشیده شو انداخت بالا و با لبخند کجی گفت: بگو آآآ!

دهنمو باز کردم که بگم آآآ! اما تا دهنمو باز کردم، بلافاصله پفکو چپوند تو دهنم. نصفشو گاز زدم و بقیه شو نتونستم. همون موقع سوشا خم شد و نصف دیگه ی پفک رو گرفت بین دندوناش. با فاصله سه سانتی از هم مونده بودیم. سوشا همونطور که تمرکزش به فیروزه ی چشمام بود، آروم آروم پفک رو گاز زد و رسید به من. با نفس هامون، به صورت های همدیگه تازبانه میزدیم. به چشمای هم نگاه می کردیم و پلک نمیزدیم. دستشو انداخت دور کمرم و بی خیال نیم سانت پفک باقیمونده شد و فاصله ی بینمون رو با آغوش گرمش پر کرد. نفس راحتی

کشیدم و باقی پفک رو قورت دادم. منو از روی اوپن بلند کرد و دوباره گذاشت روی زمین. ازم فاصله گرفت و با لبخند بهم گفت: توت فرنگی امشب نوبت کدومونه رو تخت بخوابه؟
دست به سینه ایستادم و گفتم: خب معلومه. نوبت منه.

ادامو درآورد و تشکو روی زمین پهن کرد و با یه پتو و یه بالش به استقبال خواب رفت. منم رفتم جنازه مو روی تخت ولو کردم و پتو رو کشیدم رو خودم و بهش شب بخیر گفتم. اما اون به پهلو دراز کشید و سرشو به کف دستش، و آرنج دستشو به بالشش تکیه داد و به من نگاه کرد.
-ها؟ چته باز؟

سوشا به چشمام نگاه عمیقی انداخت. نگاهی که تا ته دلم رو سوزوند. نگاهی که می گفت بیا بمونیم و با هم باشیم. چشماشو باریک کرد و گفت: وینا... وقتی رفتی میخوای چیکار کنی؟

-مگه تو نمیدونی میخوام چیکار کنم؟

من من کنان گفتم: می... می دونم. اما میگم شاید اولش اذیت بشی. میدونی؟ شاید بخوان کاری کنی که...
میون حرفش پریدم و با لبخند گفتم: حالا به فرض که همچین باشه. سوشا من از هیچ کاری واسه رسیدن به هدفم کوتاهی نمی کنم. حتی اگر بخوان کاری کنم که ازش متنفرم.
اخم کم جونی نشست بین ابروهاش و گفت: اوکی. شب بخیر.
-شب بخیر.

صدای سیرواس خسروی مثل هر روز صبح روی اعصابم رژه میرفت. بالش رو از زیر سرم برداشتم و گذاشتم روی سرم. نعره زدم: سوشا قعش کن اون لامصبو.

اما آهنگ قطع نشد. هی منتظر شدم اما بازم قطع نشد. سرمو از زیر بالش کم کمک بیرون کشیدم و با یه چشم، اطرافمو نگاه کردم. صدا میومد. اما از کجا... از پایین تخت. خم شدم که پایین تخت و ببینم که سوشا از اون پایین پرید بالا و با خنده و شادی گفت: صبح توت فرنگی بخیر.

یکم ترسیدم. اما بعد خنده ام گرفت و بالش رو کوبیدم روی کله اش و گفتم: توت فرنگی ننه ته.

خندید و دستمو کشید و همونطور که آهنگ رو از اول میذاشت، گفت: ننه نداریم ما. پس توتکم تویی.

از مدل حرف زدنش خنده ام می گرفت. منی که از یخ بودم... منی که هیچ مهر و محبتی توی عمرم ندیده بودم... منی که فراری بودم و افسرده؛ به حرف های اون خنده ام می گرفتم. آهنگ رو از اول گذاشت و با هم رقص دو نفره انجام دادیم. اونم صبح اول صبحی! رقصی پر از هیجان. رقصی که من عاشقش بودم و هستم و خواهم بود. رقصی که باید یه عمر انجامش میدادم. چون رقصیدن هم جزو اهدافم بود... قسمتی از اهدافم بود. دست همو

گرفتیم و از هم دور شدیم. بعد دوباره نزدیک شدیم. یه دستمو گرفت بالا سرم و من چند دور چرخیدم. پر از انرژی شدم. به لطف سوشا، من هر روز صبح با این آهنگ و با این رقص، شارژ و سرزنده میشدم. به اهدافم بیشتر فکر می کردم و مصمم تر میشدم... من عاشق دنیای رنگارنگ هستم! ترانه آهنگ که شروع شد، من و سوشا با اشتیاق و خوشحال، آهنگ دوست دارم زندگی رو از سیروان رو بلند بلند خوندم:

« یه صبح دیگه، یه صدایی توی گوشم میگه

ثانیه های تو داره میره، امروزو زندگی کن فردا دیگه دیره

نم نم بارون میزنه به کوچه و خیابون

یکی می خنده یکی غمگینه، زندگی اینه

همه ی قشنگیش همینه

خورشید و نور و ابرای دور و

هرچی که تو زمین و آسمونه بهم انگیزه میده

رها کن دیروز و زندگی کن امروز و

هر روز یه زندگی دوبارست یه شروع جدیده

دوست دارم زندگی رو

خوب یا بد، اگه آسون یا سخت نا امید نمی شم چون

دوست دارم زندگی رو

چشماتو وا کن، یه نگاه به خودت و دنیا کن

اگه یه هدف تو دلت باشه

میتونه کل دنیا تو دستای تو جا شه

جاده ی دنیا، میسازه واست کابوس و رویا

یکی بیداره و یکی خوابه، راهتو مشخص کن این یه انتخابه

اگه ابرای سیاهو دیدی، اگه از آینده ترسیدی

پاشو و پرواز کن تو افق های پیش روت

نگوبه سرنوشت می بازی، تو بخوای فردا رو میسازی

پس دستاتو ببر بالا و بگو

دوست دارم زندگی رو...!»

بعد از اتمام آهنگ، خندیدیم و من به سمت آشپزخونه رفتم. دو تا از فنچونایی که روی هم توی سینک ظرفشویی تلنبار شده بودند رو شستم و شیر کاکائوی پاکتی رو از یخچال برداشتم و واسه خودمون شیر کاکائو ریختم. سوشا غرغرکنان گفت: بیا بیرون از آشپزخونه. میخوام برم لباسمو بپوشم. هرکی ندونه فکر میکنه داره چه صبحونه ی مفصلی هم تدارک میبینه خانوم. شیر کاکائوی آماده که دیگه انقدر لفت دادن نداره توت فرنگی.

و بعد خندید. اخم کردم و گفتم: آقای پشه زیادی داری وز وز می نمایی!

سوشا-وز وزم تو حلقه. بیا بیرون گفتم.

.....

طبق معمول، ماشینو تو خیابون پشت شرکت نگه داشت. به چشمام خیره شد و گفت: بذار این جریانات تموم بشه... نمیذارم اون ماست خیار دیلاق حتی نگاهت کنه.

پوزخندی زدم و گفتم: این جریانات تموم بشه، ما دیگه ایران نیستیم که مازیار بخواد نگام کنه.

اخماش رفت تو هم و گفت: همون اول کاری که نمی تونیم بریم. بهمون شک می کنن. باید تعهدمون به شرکت رو یه جوری از دست بدیم. مثلاً یکی از ما زیر آب اون یکی رو بزنه و اونم اخراج بشه. اینجوری حداقل یه کدوممون تعهدش نسبت به شرکت رو از دست میده و اون یکیمون هم بعد از مدتی استعفا میده.

-پس بذار اول من اخراج بشم. تو زیرابمو بزن. من میخوام زود برم اونور.

چین بین ابروهایش بیشتر شد و گفت: چرا انقدر عجله داری بری؟ صبر کن با هم میریم. عجله نکن. بعدشم تو مثلاً دوست دخترشی. دوستت داره. اخراجت نمی کنه. اول من باید اخراج بشم.

دیدم راست میگه و چیزی نگفتم. از ماشین پیاده شدم و درو بستم. هر دو به سمت شرکت راه افتادیم. اون با پرایدش و من هم پیاده. راه زیادی نبود. پنج دقیقه هم نمیشد. قبل از اینکه برسم شرکت، مازیار باهام تماس گرفت. آه... حوصله ی این سیریشو ندارم. اما باید جواب بدم.

-الو؟

مازیار-سلام جوجوی من.

-سلام عشقم. خوبی؟

مازیار-جونم. آره خوبم. کجایی؟

-تا یک دقیقه دیگه میرسم.

مازیار با لحن شیطننت آمیزی گفت: آره. بیا که شدیداً منتظر تم.

خداحافظی کردیم و من سریع خودمو به شرکت رسوندم. کیفمو گذاشتم زیر میز و به سمت اتاق مازیار رفتم. در زد که گفت: بیا تو.

رفتم داخل اتاقش. بیکار آخه واسه ی چی زود اومده بود شرکت؟ کدوم ریسی از منشی اش زودتر میاد؟! از جاش بلند شد و سمتم اومد. دستمو گرفت و منو کشوند سمت خودش و اون یکی دستشو دور کمرم انداخت. گونه ام رو بوسید و گفت: سلام جوجو.

چقدر از جوجو گفتنش بدم میاد. اما من باید به فیلم بازی کردن عادت می کردم. من استعداد این کارو دارم. من ذاتاً یه بازیگرم. لبخندی زد و گفتم: سلام عشق من.

لبخندی زد و گفتم: جون!

تو دلم هرچی فحش بلد بودم بهش می گفتم. پسره ی خراب. بدم میاد... از نوع حرف زدنش بدم میاد. داغی عشق یه طرفه شو روی لب هام حس کردم. خب به اینم باید عادت می کردم. این چیزا توی دنیای رنگارنگ هست. در اتاق زده شد و مازیار ازم فاصله گرفت. دو تامون رو به در اتاق ایستادیم که مازیار گفت: بیا تو!

سوشا وارد شد. نگاهی به من و بعدش به مازیار انداخت و گفت: سلام مازیار جون. کارم داشتی داداش؟

مازیار لبخند کجی زد و گفت: سلام. آره بیا تو.

سوشا وارد شد و درب اتاقو بست. همون موقع مازیار دستمو گرفت و رفت روی صندلیش نشست و منو هم نشوند روی پاهاش. با سوشا رودریاستی نداشت. راحت بود... متأسفانه راحت بود. مازیار همونطور که به فیروزه ی چشمام خیره شده بود، گفت: میخوام به مناسب خرید خونه ی جدیدم یه سور بدم. تو هم دعوتی.

نگاه به ظاهر مهربونم رو از مازیار گرفتم و به سوشا چشم دوختم. با اخم ناراحت کننده ای داشت به ما نگاه می کرد. به چشمام خیره شد و گفت: باشه. ممنون... حتماً میام.

دوباره به مازیار نگاه کردم. مازیار محو تماشای من بود. اصلاً متوجه تغییر حالات سوشا نشده بود. همونطور که سرش سمت من خم شده بود، گفت: سوشا جون برو که من احتیاج به شارژ شدن دارم.

و بعد خنده ی مسخره ای سر داد. سوشا من من کنان گفت: مازیار میشه یه دقیقه باهات صحبت کنم؟

مازیار لبخند کجی زد و همونطور که به من نگاه می کرد، با حالت قبلیش گفت: الان نه. بعداً. الان زحمت بکش و برو بیرون تا من باهات تماس بگیرم.

سوشا رفت بیرون و درو بست. همون موقع مازیار شروع کرد به کثافت کاریش... معاشقه ای که دلم میخواست هرچه سریعتر متوقف بشه. فیلمی واسش بازی می کردم که فکر کنه عاشقشم. فکر کنه می میرم واسش. من توی فیلم بازی کردن لنگه ندارم. ازم فاصله گرفت و گفت: امشب میای پیش من؟

نفس نفس میزد و قرمز شده بود. با ناز گفتم: بذار فکر کنم بهت میگم.

دوباره شروع کرد و اون بین هم گفت: فکر کردن نمیخواد که جو جو. بیا بهت خوش میگذره. به هر دومون خوش میگذره.

عمرآ اگر به من خوش بگذره. مرتیکه ی دیلاق. مازیار ادامه داد: میای دیگه. آره؟

-باشه عشقم... میام.

.....

.....

سوشا جلوی میزم رژه می رفت و مشتتو به کف دستش می کوبید. به سرعت به سمتم اومد و دستاشو به میزم تکیه داد. خم شد سمت من و با حرص اما آروم گفت: چرا بهش گفتمی میری؟ چرا؟

منم خم شدم و با صدای آروم گفتم: مجبور شدم سوشا... تازه این بهترین فرصته. من سرشو گرم می کنم و تو هم...

مشتتو کوبید روی میز و با نگاهی غضبناک گفت: گور بابای فرصت!

انگشت اشاره مو به صورت عمودی جلوی بینی ام گرفتم و گفتم: هیس...! می شنوه.

اونم انگشت اشاره شو به نشونه ی تهدید گرفت جلوم و ابروهاشو انداخت بالا. لب هاشو از هم گشود تا چیزی بگه که حرف تو دهانش ماسید. لب هاشو با حرص روی هم فشرد و از جلوی دیدم ناپدید شد. تلفن مخصوصم زنگ خورد. جواب دادم: بله آقای دلجو؟

مازیار خندید و گفت: آخ قربون دلجو گفتنت جو جو کوچولوی من.

بدم میاد... بدم میاد با این الفاظ صدام می کنه. آخه من کجا کوچولوئم؟ قدم صد و هفتاده. چناری هستم واسه خودم. الکی خندیدم و اونم گفت: جون. چه ناز می خندی.

بین خنده های الکیم گفتم: خب چیکارم داشتی؟

مازیار خندید و گفت: آهان... میخواستم بپرسم صدای چی بود اومد؟

-هیچی. یکی از فایل ها از دستم افتاد. صدای اون بود.

مازیار-اوکی. بیا اتاق من.

-چرا؟!

مازیار-بیا جوجو.

و بعد تلفنو قطع کرد. لابد بازم میخواد باهام معاشقه کنه. تو دلم در حال غر زدن بودم. حالا امشبو چیکار کنم؟ سوشا چی میشه؟ اصلاً امشب قضیه دزدیمون تموم میشه؟ وقتی گفتم قراره امشب برم خونه ی مازیار، چشمای سوشا خیلی ابری شد. من آفتاب نگاهشو میخوام. من اون نگاه آفتابیو میخوام تا قندیل های زمستونی دلمو آب کنه. اون نگاه ابری... اون نگاه ابری منو یخی کرد. من سردم شد و بیشتر یخ بستم. من خورشید چشماشو میخوام... نه ابر های بارون زای اونو! من اصلاً خود سوشا رو میخوام... اما نمیشه. ما راهمون از هم جدا میشه. یه مدت دیگه راهمون از هم جدا میشه و هر کدوم میریم یه طرفی از دنیا. هم من میخوام برم... و هم... اون! وقتی قرار به رفتنه، دل سپردن جایز نیست. وقتی قرار به موندن نیست، دل دادن احمقانه است. وارد اتاقش شدم. حوصله ی لاس زدن ها و کتافت کاری هاشو نداشتم. اما... اما من عاشق فیلم بازی کردن هستم. من عاشق اینم که مردم رو سرگرم کنم. واسه همین میخوام برم... میخوام برم جایی که استعدادهام شکوفا بشه. من متعلق به اونجا هستم. من واسه دنیای رنگارنگ ساخته شدم. خودم یخی ام... اما هم اسمم رنگارنگه و هم مقصدم!

هرچی با سوشا تماس می گرفتم جواب نمیداد. آخر سر دلو زدم به دریا و از جام پاشدم و رفتم سمت اتاقش. در زدم که گفت: بفرمایید.

آخه این بشر چقدر مودب و باکلاسه. کاش اون جای مازیار بود. کاش اون مایه دار بود... اما نیست. رفتم داخل اتاقش و درو بستم. سرش پایین بود و داشت به برگه های روی میزش نگاه می کرد؛ اما از جاش بلند شده بود. وقار و متانت داشت. دزد موقراً سرش رو بلند کرد و منو دید. اخماش رفت تو هم. سرشو دوباره انداخت پایین و نشست سر جاش. دست به سینه پشت میزش ایستادم و گفتم: چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

همونطور که داشت کارشو انجام میداد، با صدای گرفته ای گفت: چیکارم داری؟ سرم شلوغه!

نشستم روی یکی از صندلی های توی اتاقش و گفتم: سوشا من امشب با مازیار میرم خونه اش. باید نقشه بکشیم امشب همه چیو...

مستقیم و با اخم به چشمام نگاه کرد و پرید وسط حرفم و گفت: امشب من حال هیچ کاریو ندارم.

-اما سوشا این یه فرصت خیلی خوبه که...

دوباره اومد میون حرفم و گفت: گفتم که. تو هر کاری میخوای بکن. من امشب حس دزدی ندارم. میخوای برو خونه اش... میخوای دزدی کن. هر کاری میخوای انجام بدی تنهایی انجام بده. چون من فقط میخوام برم خونه و بگیرم بخوابم. خیلی خسته ام.

-اما قرار نبود تنهایی کاری انجام بدیم

اخمش پررنگ تر شد و به پشتی صندلی اش تکیه داد. دست به سینه نشست و مستقیم به من خیره شد و گفت: وقتی کسی تنهایی تصمیم میگیره، باید فکر اینجاشم بکنه.

با عصبانیت از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. اما قبل از اینکه درو باز کنم، برگشتم سمتش و گفتم: من امشب میرم خونه ی مازیار. شاید تا دیروقت اونجا بمونم. شام خودت یه چیزی از بیرون بخر و بخور.

میخواستم آزارش بدم. من دارم واسه خودم و اون تلاش می کنم... اون وقت اون میخواد منو تنها بذاره. واقعاً که! با ابروهای بالا رفته داشت منو تماشا می کرد. تعجب کرده بود. هه! احمق شاید فکر کرده از مازیار خوشم اومده که میخوام تا دیروقت بمونم پیشش... بهر حال خوب زدم به پرش. خیلی داشت دور برمیداشت. یه نیشخند زدم و از اتاقش خارج شدم و در و محکم بستم.

مازیار لسکوزش رو جلوی داروخونه نگه داشت و گفت: بشین اینجا من برم از اون داستانا بخرم و بیام.

خنده ی مسخره ای کرد و درب کناریشو باز کرد. حرصم گرفته بود. حالا باید چیکار می کردم؟ چه حماقتی کردم خدا. یعنی وقتی از ایران برم هم باید تن به این کارا بدم؟ درسته گفتم از هیچ راهی واسه رسیدن به اهدافم کوتاهی نمی کنم؛ اما الان که تو موقعیتش قرار گرفتم می ترسم. از دار دنیا فقط همین دنیای دخترونه مو داشتم و بس. نمیخوام از دستش بدم. اون ور هم رفتم، از دستش نمیدم... دنیای دخترونه مو از دست نمیدم. فکری به ذهنم زد و سریع گفتم: مازی جون بشین من میرم.

مازیار که یه پاش تو ماشین و یه پاش بیرون از ماشین بود، برگشت و به من نگاه کرد. اون پاش که بیرون بود رو گذاشت تو ماشین و درو بست و گفت: چیه؟ غیرتی میشی من برم بخرم؟

اخم کردم و گفتم: ها؟!!

قهقهه سر داد و گفت: خب فروشنده اش مسلماً یه دختره. گفتم شاید غیرتی بشی.

چه خوش خیال این یارو. خندیدم و لپشو کشیدم و گفتم: خب معلومه غیرتی میشیم عشق من.

و بعد از ماشین پیاده شدم و به سمت داروخونه رفتم. حالتو میگیرم مازیار. بیچاره ات میکنم. میخوای منو بدبخت کنی؟ میخوای دنیامو روی سرم آوار کنی؟ حالتو میگیرم.

با نرمی هولش دادم عقب و گفتم: نمیخواهی اول از من پذیرایی کنی؟

لبخند زد و گفت: چی میخواهی عزیزم؟ قهوه... چای... آبمیوه... چی؟

اگر یه چیز داغ بود زودتر حل میشد. بنابراین گفتم: قهوه لطفاً.

لبخند کجی زد و گفت: خدمتکارا رو مرخص کردم که برن. اما سعی خودمو میکنم که بتونم واسه ات یه قهوه درست کنم.

بچه پررو خدمتکاراشم مرخص کرده. شیطونه میگفت همونجا شپسی بخوابونم توی گوشش. پسره ی خراب. به زور از کنارم جداشد و به سمت آشپزخونه رفت. روی تخت دراز کشیدم و نفسمو از سر آسودگی بیرون دادم. دوباره بلند شدم و کیفمو از روی زمین برداشتم. در جعبه رو باز کردم و خنده ی شیطننت آمیزی زدم. چند تا قرص برداشتم و در جعبه رو دوباره بستم و گذاشتم توی کیفم. زیپ کیفمو هم کشیدم و گذاشتمش جای قبلیش. بعد از چند دقیقه ماست خیار هم وارد شد. دوتا فنجان قهوه توی سینی آورد و بهم تعارف کرد و منم یکی برداشتم. تا حالا در حال پذیرایی کردن ندیده بودمش. خیلی جوک شده بود. لبخندمو جمع و جور کردم و جرعه ای از قهوه ام نوشیدم. یهو عین برق گرفته ها یادم افتاد قرار بود باهاش چیکار کنم. وای حالا چجوری قرصا رو بندازم توی قهوه اش؟ آهان... فهمیدم.

-عشق من میشه یکم شکر واسم بیاری؟

ابروهاش رفت بالا و گفت: من که شکر ریختم.

-آخه من شیرین تر دوست دارم. عشق من؟

خودمو لوس کردم و اونم پاشد رفت که برام شکر بیاره. البته اصلاً دلش نمیخواست بره. دو سوم قهوه اش رو خورده بود. قهوه اش هنوز داغ بود. فوری قرصا رو انداختم داخل و با انگشتم قهوه رو هم زدم. انگشتم می سوخت چجوری؛ ولی مجبور بودم دیگه. قرصا حل شدن و منم انگشتم رو بردم تو دهانم تا قهوه رو پاک کنم و انگشتم یکم خنک شه. اما همون موقع مازبار اومد و فکر ناجور کرد. از چشماش معلوم بود چه فکری کرده. عیب نداره. بذار هرچی میخواد فکر کنه. چون تا چند ثانیه بعدش تو فضاست. اومد کنارم نشست و قهوه شو خورد. فنجانوش رو گذاشت روی عسلی و سمتم خم شد که یهو قیافه اش جمع شد. چشماش چپ شد و قرمز شد؛ عین لبو. داشتم می ترکیدم از خنده. یعنی یکی بجز سوشا هم منو به خنده وا داشته بود... اونم کسی نبود جز ماست خیار. به هر زحمتی بود خنده مو قورت دادم و با یه چهره نگران گفتم: مازی جونی خوبی عشقم؟

دستشو گذاشت رو شکمش و گفت: نه... نه... وای خدا!

دوید سمت یه در که معلوم شد دستشویییه. همچین که درو بست شروع کردم به خندیدن. بشین همونجا که حالا حالا ها باید بمونی اون جا. خنده ام بند اومد و صاف نشستم سر جام که اونم پیداش شد. قهوه مو نخورده بودم. کی حس قهوه خوردن داشت؟ فقط جلوی مازیار چند قاشق شکر ریختم توش و با اون قاشقی که آورده بود، هم زدمش. مازیار دستشو روی شکمش گذاشته بود و در حالی که خم شده بود، نشست روی تخت.

-حالت خوبه مازی من؟

اوق! مازی من از کجا به مغزم هجوم آورد؟ داشت دوباره خنده ام می گرفت. چقدر تازگیا خنده ام میگیره! مازیار دستمو گرفت و سرشو با بی حالی تکون داد. اما دوباره چشماش از حدقه زد بیرون و دوید سمت دستشویی. از داخل دستشویی داد زد: وینا... وینا یه شلوار از کشوم بده.

وای یعنی خودشو خراب کرده بود؟ نزدیک بود صدای خنده هام بلند تر بشه که جلوی خودمو گرفتم.

سوییچ لکسوزشو داد تا با اون برم خونه. خسیس لاقل مازراتی یا اون پورشه خوشگله شو نداد بهم. حالا انگار میخواستم بخورمشون.

مازیار-عشقم ببخشید خودم نمیتونم برسونمنا. میبینی که حالم چجوریه.

خیلی شرمنده بود. یکم دلم به حالش سوخت... ولی حقشه. حقشه حقشه حقشه! چهره اش زرد رنگ شده بود. فکر کنم پنج شش کیلویی لاغر کرد امشب. دستی به گونه اش کشیدم و گفتم: نه عزیزم این چه حرفیه.

دستمو توی دستش گرفت و گفت: مواظب خودت باش. یه وقت پسرا بهت چیزی گفتن باهاشون بحث نکنیا. گاز بده برو. ممکنه باهات کورس بذارن اون وقت بهت آسیب برسه. باشه وینا؟

بی شرف تو اگر دل رحم و احساسی بودی که باباتو توی آسایگاه سالمندان ول نمی کردی. دلت بحال کسی که یه عمر زحمتتو کشید، نسوخت؛ حالا دلت به حال من بسوزه؟! عمر آ... بخاطر ماشینش داشت سفارش میکرد. باشه ای گفتم و ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت آلونک. مازیار میدونست من اونجا زندگی میکنم. اما نمیدونست با سوشا اونجا می مونم. ساعت حدودای ده شب بود که رسیدم. اما خواستم یکم سوشا رو اذیت کنم. رفتم یکم دور دور و خیابون گردی. وای که چه حالی میداد با اون ماشین به همه پز بدم! ژست آدم پولدارا رو به خودم گرفته بودم و هر کی از کنارم رد میشد، حسرت وار به من و ماشین من... من که نه... ماشین مازیار نگاه می کرد. حالا تازه داشتم می فهمیدم آدم پولدارا چقدر کیف می کنن. حیف شب بود و روز نبود؛ وگرنه حتماً یه عینک آفتابی هم میزدم. رفتم یه کافی شاپ و واسه خودم میلک شیک موز گرفتم. من طعم موزی شو دوست داشتم. اما سوشا تنها میوه ای که دوست داشت توت فرنگی بود. شاید واسه همین به من میگفت توت فرنگی. تقریباً ساعت ۱۲ بود که

رسیدم آلونک. خواستم درو باز کنم و برم تو که صدایی از داخل خونه، توجهم رو جلب کرد. سوشا داشت با نرم افزار گوشی اش پیانو میزد... ما که پیانو نداشتیم. پس یعنی با نرم افزاری که من چند وقت قبل واسش ریختم توی گوشیش داشت میزد دیگه. اون عاشق پیانوئه. واسه همین میخواد بره. اون یه موزیسینه. کارش حرف نداره. بهترین توی ایران. اما... شروع کرد به خوندن. چه غمگینم بود آهنگش. نشنیده بودمش.

سوشا: « چرا من ، چرا با عشقت این کارو کردی

تو بازم که بی حال و سردی

بگو تقصیر من چی بوده ها

تو میخواستی بری فهمیدم از بهونه هات

چرا من ، مگه چیکار کردم که دلت شکست

اون چیکار کرد که به دلت نشست

بگو به من همه کارات، قول و قرارات بازی بوده پس

تا حالا اینطوری شده

که عشقت باشه اما حسش نکنی

نگاه توی چشمش نکنی

کسی که حتی یه روزم فکرشو نمیکردی بهش فکر نکنی...»

وای خدا. این آهنگای سطح پایین تو کار سوشا نبود. آهنگای رپ غمگین مثل بلیط یه طرفه و اینجور آهنگارو من مجبورش می کردم گوش کنه. اما این آهنگ... خیلی عجیبه! اون همیشه بهترین موسیقی و بهترین خواننده ها رو ترجیح میداد. کسانی که توی کارشون استاد باشن یا حداقل خوب بخونن. رپ تو کارش نبود. چقدر مثل خارجی ها هم میخوندناجنس! یکم سر و صدا راه انداختم که بفهمه رسیدم. کلید رو توی در چرخوندم و رفتم تو. چراغا خاموش بود. خودشم روی تخت دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود. یعنی که خوابه! سمتش رفتم. کنارش روی تخت نشستم و دستمو گذاشتم روی بازوش. آرام تکونش دادم و نجواکانان گفتم: سوشا... سوشا خوابیدی؟

تکون نخورد و چشماشم باز نکرد. لباس هامو، با یه دست لباس خونه توی آشپزخونه عوض کردم. تشک رو از گوشه ی اتاق برداشتم و روی زمین پهن کردم. بالش و پتو هم برداشتم و دراز کشیدم. به پهلو دراز کشیده بودم و به سوشا نگاه می کردم. واقعاً ازم ناراحت شد؟ خب خودش پیشنهاد داد دوست دختر مازیار بشم. من که

نمیخواستم... اما سوشا گفت اونجوری زودتر میتونیم نقشه مونو عملی کنیم. من فقط یه منشی ساده بودم که از دست اون خسرو بی همه چیز فرار کرده بود. خسرویی که داشت آینده مو به هم میریخت. خسرویی که منو درک نمی کرد. خسرویی که پونزده سال از من بزرگتر بود و... آره؛ من فقط یه منشی ساده بودم که شب ها توی شرکت میخوابیدم. سوشا منو برد خونه اش. اولش می گفت تو مثل خواهرمی. میگفت باهات مثل خواهرم رفتار می کنم. نگاهش اونقدر مهربون بود که باهاش رفتم. به هم از آرزوهایمون میگفتیم. اینکه من میخوام برم بالیوود و اونم میگفت میخواد بره لندن. میگفت از یه خونواده ی خشکه مقدسه. میگفت یواشکی میرفته خونه ی یه پیانیست و پیانو یاد می گرفته. میگفت کلی کلاس رفته. میگفت یه موزیسینه... یه موسیقی دان! با کلی زحمت تونسته بود اون همه ساز رو یاد بگیره. کلی زحمت! صداشم خوبه. یعنی حرف نداره. اما مادر و پدرش فهمیدند و مانع پیشرفتش شدند. از طرف خونواده اش طرد شد و راهشون رو از اونا جدا کرد. حتی وقتی مادرش فوت کرد، نرفت سر خاک مادرش. جفایی که در حقش کرده بودند، خیلی ناجوانمردانه بود. اما یه روز که باهم رفته بودیم سر خاک خونواده ی من، اصرار کردم که با هم سر مزار مادر سوشا هم بریم. انقدر سرخاک مادرش زار زد که حد نداشت. مادرش بود دیگه. عزیزترینش بود. سوشا از گذشته ام پرسید. منم بهش گفتم. گفتم که... با صدای سوشا به خودم اومد.

سوشا-به چی نگاه می کنی؟

چشماشو باز کرده بود و با اخم به من نگاه می کرد. به پشتم دراز کشیدم و چشمامو بستم. با کنایه گفتم: به کسی که خودش منو میفرسته تو دهن شیر و تنهام میذاره.

سوشا-من تورو فرستادم اونجا؟ چرا چرند میگی؟

چشمامو باز کردم و با اخم بهش نگاه کرد. سوشا روی تخت نشسته بود و داشت با ناراحتی و اخم به من نگاه می کرد. از بین دندونام غریدم: مگه تو نبودی که گفتی باهاش دوست بشم؟ من که نمیخواستم. تو خودت گفتی.

سوشا-گفتم دوست شو. نگفتم اجازه بده باهات هرکاری بکنه که.

-توی دوستی با آدمایی مثل اون، همچین چیزایی پیش میاد. یعنی تو نمی دونستی؟

سوشا-تا تو نخوای چیزی پیش نیاد. اما تو خودت بهش اجازه میدی بهت دست بزنه.

-سوشا این چیزیه که خودت خواستی. الانم نمی تونی ماست مالش کنی.

سوشا-آره اصلاً تقصیر منه. اما فکرشم نمی کردم به همین راحتی خودتو بهش ببازی.

داد زدم: من خودمو به اون نباختم.

سوشا یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: پس تا الان داشتی توی خرابشده اش چیکار می کردی؟

نشستم و به دیوار تکیه دادم و گفتم: تا الان اونجا نبودم. بیرون بودم. ماشینشو داد دست منم رفتم یکم باهاش چرخ زدم.

پوزخندی زد و گفت: چجوری پیچوندیش.

با یادآوری اینکه مازیار خودشو خراب کرده بود، زدم زیر خنده. داشتم دیگه از خنده می ترکیدم. سوشا هم به خنده ی من خنده اش گرفت و اومد کنارم نشست. به دیوار تکیه داد و دستشو انداخت روی شونه ام و گفت: به چی میخندی توتک؟

بین خنده هام بهش گفتم جریان از چه قرار بود. اونم در حد مرگ خندید. بین خنده هاش گفت: فکر کنم مرده باشه. صبح که بیاد شرکت قیافه اش دیدنیه.

دوباره جفتمون خندیدیم. سوشا لپ منو کشید و گفت: آفرین روانی. خوب ادبش کردی.

یادم افتاد منو تنها گذاشته. چهره ام جدی شد و هولش دادم عقب و توی جام دراز کشیدم و گفتم: آره دیگه. تو که منو تنها گذاشتی با اون الاغ. خودم باید ادبش می کردم.

کنارم روی زمین دراز کشید. صورتو با دو تا دستش گرفت و چرخوند سمت خودش و به چشمام خیره شد. اخم کرد و گفت: دیگه تنهات نمیدارم وینا.

قلبم ریز ریز شد و ریخت کف اتاق. لحنش... دوباره همون لحن اطمینان بخش... اونقدر اطمینان بخش که دلم قرص شد. دلم پر کشید سمتش و توی آغوشش جا شدم و گفتم: قول میدی؟

نفس عمیقی کشید و سرمو نوازش کرد و گفت: قول میدم.

سرمو کشیدم عقب و گفتم: دستتو از روی موهام بردار.

ابروهاش پرید بالا و با تعجب نگاهم کرد. ادامه دادم: موهامو بکشی می کشمت.

با دیدن مازیار کم مونده بود بترکم از خنده. اما خودمو جمع و جور کردم و از جام بلند شدم و گفتم: صبح بخیر آقای دلجو.

چند نفر از همکارا اونجا بودند. میخواستن با مازیار حرف بزنن. سوشا هم بود. مازیار زیر چشماش گود افتاده بود. کلاً مشخص بود عذاب کشیده. با بی حالی نگاهم کرد و لبخند زد و گفت: صبح شما هم بخیر خانوم نراقی.

بقیه همکارا هم با مازیار سلام علیک کردن و رفتن داخل اتاقش. سوشا آخرین نفر بود که داشت داخل اتاقش میشد. برگشت به من نگاه کرد و با ایما و اشاره و دلک بازی گفت: عین میّت شده. دمت گرم.

لبخندمو همراه با چشمک نثارش کردم. اونم رفت تو اتاق و درو بست. یکم به کارام رسیدگی کردم و به این فکر کردم که اگر دیشب مازیار، مازراتی یا پورشه شو میداد، میپیچوندمش و فلنگو می بستیم. اما اونجوری تابلو میشد ما دزدی کردیم. نمیخواستیم هیچ ردی از مون باقی بمونه. نمیخواستیم فکر کنن ما دزدی کردیم. چون ما میخواستیم مشهور بشیم. اونجوری می فهمیدن کجاییم و میومدن سراغمون. بعد از یه ربع، جمیع همکارا از اتاق مازی اومدند بیرون. مازیار هم تا دم در اتاق باهاشون اومد و درو بست. همه رفتن و سوشا موند. رو به روم دستاشو به میزم تکیه داد و سرشو خم کرد و با لبخند شیطنت آمیزی گفت: میدونی مازیار ازم چی خواست؟ پرسشگرانه نگاهش کردم که ادامه داد: میخواد من تو مهمونیش آهنگ بزنم. اونم با پیانوش.

خیلی خوشحال بود. بهش لبخند محبت آمیزی هدیه دادم و گفتم: خوبه.

لبخندش رو شیطون تر کرد و گفت: فردا توی مهمونی، بارمونو می بندیم. کارو تموم می کنیم و کم کم جمع می کنیم بریم.

نگاهش عمیق شد و گفت: فردا باهاش بهم میزنی.

با هیجان سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و لبمو با لبخند گاز گرفتم. خیلی خوشحال شدم... خیلی! مازیار دیگه برام غیر قابل تحمل بود. سوشا با دیدن خوشحالی من، با شیطنت زیرچشمی نگاهم کردم و گفت: خیلی خوشحالی؟

-آره. مازیار دیگه داره حالمو بهم میزنه.

سوشا-فردا تمومه خانوم خوشگله.

یه لحظه خشکم زد. خانوم خوشگله؟ سوشا؟ سوشا به من بگه خانوم خوشگله؟ داشتم با تعجب نگاهش می کردم که گفت: چیه؟ خوشتیپ ندیدی؟

یا خدا! سوشا چش شده؟ چرا این ریختی حرف میزنه؟ درسته که دستمو می بوسید... بغلم می کرد و این جور کارا؛ اما هیچ وقت از این جور حرفا نمیزد. صاف ایستاد و دست به سینه، با یه لبخند کج و یه نگاه زیرچشمی زل زد به چشمام. چشمای کشیده و قهوه ایش احساسات مختلفی رو توی دلم ایجاد میکرد. اون زخم روی گونه اش، خیلی به چهره اش میومد. لب های کوچولوش، خیلی شیک و فیکس روی صورتش جا خوش کرده بود. نمیدونستم چی بگم. اونم حرفی نمیزد. یکدفعه تلفن مخصوصم زنگ خورد.

-بله مازیار؟

مازیار-نمیخوای بیای پیش من جوجو!؟

پلک هامو به حالت عصبی روی هم فشردم و تو دلم هرچی فحش بلد بودم نثار مازیار کردم.

- کلی کار ریخته سرم عزیزم.

به سوشا نگاه کردم. همونجوری که دست به سینه ایستاده بود، داشت با اخم منو تماشا می کرد.

مازیار-عیب نداره عشقم. بعداً انجام میدی. پاشو بیا اتاق.

و بعد تلفنو قطع کرد. آه... صبر نمی کنه آدم جواب بده. انگار هرچی اون میخواد باید همون بشه. فردا دیگه تمومه.

همه چی تموم میشه. جونمی جون.

سوشا-چیکارت داشت؟

-به نظرت چیکارم داره؟ دارم میرم پیشش.

از جام بلند شدم و همونطور که راه افتادم گفتم: فعلاً بای.

در اتاقو باز کردم و داخل شدم. درو بستم. حتی به سوشا نگاه هم نکردم. بهتر بود خودمو کنترل می کردم.

اونجوری دیگه دست و دلم میلرزید و نمی تونستم تو نقشم فرو برم. مازیار اومد سمتم و بغلم کرد و گفت: چرا

نمیومدی پیشم؟

-کار داشتیم. سرم خیلی شلوغ بود. امروز تو با چهار تا از نماینده های شرکت های...

صحبتم رو قطع کرد و منو از خودش جدا کرد و گفت: میدونم عزیزم.

به هم لبخند زدیم که گفت: برای فردا لباس داری یا نه؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: نه ندارم.

مازیار اخمی کرد و گفت: چیزی شده؟

-نه چطور؟

مازیار-چرا انقدر سرد برخورد می کنی؟

این یعنی باید به استعدادم شک می کردم. خون سردیمو حفظ کردم و گفتم: نه عشق من. سرد نیستم. یکم سرم

درد می کنه.

پیشونیمو بوسید و گفت: آخ قربون سردردت برم من.

به چشمام نگاه کرد و گفت: راستشو بگو. بابت دیشب ازم دلخور شدی؟

لبخند زدم و گفتم: نه عزیزم. این چه حرفیه؟

تو دلم گفتم اتفاقاً خیلی هم خوشحال شدم. اصلاً خودم اون بلا رو سرت آوردم بیچاره ی نگون بخت. مازیار گفت: امشب میای؟

وای این بشر چرا ول کن معامله نیست؟ فردا همه چی تمومه. فردا... فردا... به جوری باید دست به سرش کنم. چی کار کنم؟ وای حالا بهش چی بگم؟ مازیار دستشو جلوی چشمش تکون داد و گفت: خوشگلم میای دیگه؟

-مازی... مازی جون راستش... راستشو بخوای... چیزه...

مازیار خندید و گفت: چیزه عشقم؟ چیه؟

-من نمیتونم امشب بیام. میدونی؟ یعنی از اون مشکلات واسم پیشم اومده.

مازیار اخماش رفت تو هم و گفت: تو که دیشب حالت خوب بود.

-همین دیگه. بعد از اینکه رسیدم خونه حالم یهو بد شد.

مازیار چشماشو باریک کرد و با حالت مشکوکی گفت: تو که تازه تموم کرده بودی.

اوه اوه. اون موقع هم واسه پیچوندش این حرفو زده بودم. اما اون موقع واقعاً راستشو گفته بودم.

-راستش فکر کنم کیست دارم. خب آدم کیست داشته باشه پیش میاد دیگه. باید برم دکتر و سونوگرافی.

مازیار انگار که نگران شده بود. گفت: واقعاً؟

سرمو تکون دادم که گفت: پس بعد از اینکه قرار ملاقات اولم تموم شد، بریم دکتری چیزی معاینه ات کنه.

-نه عشق من. خودم میرم. امروز کلی کار داریم. پس فردا بعد از مهمونی میرم.

.....

لباسی که مازیار برام خریده بود رو پوشیدم و جلوی آینه ی قاب پلاستیکی روی دیوار آلونک، ایستادم و صورتمو آرایش کردم. سوشا هم داشت توی دستشویی صورتشو اصلاح میکرد. لباس شب فوق العاده ای تنم بود.

یه لباس دکلمته مشکی پر زرق و برق. همیشه عاشق درخشیدن بودم. از اول عمرم تا حالا. با این لباس مثل بازیگرای روی فرش قرمز شدم. آرایشم تموم شد و همون حین سوشا از دستشویی بیرون اومد و همون طور که داشت بیخیال سوت میزد، یهو سوت زدنش متوقف شد. برگشتم سمتش. همونطوری که ژیلتش رو دستش گرفته بود، داشت به من نگاه می کرد. لب باز کرد و گفت: وینا خودتی بی ریخت؟!

سرتاپامو با تحسین برانداز می کرد و نیشش باز شده بود.

-هوا! بی ریخت خودتی و جد و آبادت.

به سمتم اومد و یهو گونه ام رو بوسید. ژیلتشو گذاشت توی جیبش و صورتمو با دستاش قاب گرفت و پیشونیشو چسبوند به پیشونی من و با لبخند گفت: شوخی کردم وینا. از نظر من تو بهترینی عیش...

حرف تو دهنش ماسید. آب دهانشو قورت داد و چشماشو ازم دزدید. ازم فاصله گرفت و منو توی بهت و یه دنیا عشق رهام کرد و به سمت کمد دیواری رفت و درشو باز کرد. سرمو انداختم پایین و رفتم دستشویی. میخواستم به صورتم آب بزنم، اما اونجوری آرایشم خراب میشد. به در دستشویی تکیه دادم و چشمامو بستم. یه نفس عمیق کشیدم و به جمله ی سوشا فکر کردم: از نظر من تو بهترینی عیش...

کاش بقیه شو هم میگفت. کاش میگفت تا با هم می موندیم. حاضر بودم بی خیال رویاهام بشم و باهانش بمونم. حاضر بودم اینکارو بکنم. اما اون... اون فقط میخواد به رویاش برسه. منو از صمیم قلبش نمیخواد... که اگر میخواست بهم میگفت عشقش... بهم میگفت! اما نگفت. حرفشو کامل نزد. رویاهاشو بیشتر از من میخواد... اونارو بیشتر از من دوست داره. قرار بود من زودتر از سوشا با مازیار برم. زنگ درب و داغون آلونک زده شد. فوری از دستشویی اومدم بیرون و به سوشا که کت و شلوارشو تنش کرده بود، گفتم: سوشا... برو یه جا قایم شو. بدو!

سوشا-مگه میخواد بیاد تو؟

-وقتی بخواد بیاد تو زنگ میزنه دیگه. الکی که زنگ نمیزنن. میتونست با ماشینش بوق بزنه یا به گوشیم زنگ بزنه.

زنگ دوباره زده شد. جفتمون هول شده بودیم. سوشا خودشو چپوند توی کمد دیواری و من درشو بستم. دستشویی ریسک پذیر بود. اگر یه وقت مازیار هوس جیش کردنش میگرفت، اون وقت چه خاکی باید تو سرم میریختم؟ در کمد دیواری رو قفل کردم و به سمت آیفون داغون تر از آلونکمون رفتم.

-کیه؟

مازیار-درو باز کن خوشگلم.

وای خدا. خب داریم خیر سرمون میریم خونه تو. چرا میای اینجا آخه؟ درو زدم و اونم اومد داخل خونه. از همون دم در کثافت کاریشو شروع کرد. با نرمی هولش دادم عقب و گفتم: علیک سلام.

خندید و گفت: سلام عشقم. وای چه جیگری شدی امشب!

و دوباره اعمال حال بهم زن مازیار! دوباره هولش دادم عقب و گفتم: مازیار آرایشمو پاک کردی. آه!

بدو بدو به سمت آینه دویدم و به خودم از داخل آینه نگاه کردم. اومد از پشت بغلم کرد و دوباره شروع کرد. میخواستم کله مو بکوبونم به دیوار از دست مازی گنه! مازیار همون حین گفت: دلم میخواد بخورمت انقدر داف شدی.

الکی با ناز خندیدم و گفتم: حالا وقت هست مازی من. بذار الان آرایشمو درست کنم دیرمون میشه.

به زور از خودم جداش کردم و نشوندمش روی تخت. به سمت آئینه رفتم و آرایشمو درست کردم. برگشتم که دیدم مازیار داره به عطر سوشا که توی دستشه، نگاه می کنه. یعنی خاک عالم درجا روی سرم خالی شد. مازیار مشکوکانه نگاهم کرد و گفت: این عطر مردونه توی خونه ی تو چیکار می کنه؟
-مازی جون من از بوی این عطر خیلی خوشم میاد. خودم ازش استفاده میکنم.

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: عطر مردونه استفاده می کنی؟

رفتم روی پاهاش نشستم و خودمو واسش لوس کردم. بغلش کردم. عطر و گرفته بود جلوی بینی اش و بو می کشید. یکدفعه همونطور که توی بغلم بود، گفت: بوش خیلی آشناست. اما میدونم که تو ازش تا حالا استفاده نکردی.

منو از خودش جدا کرد و با عصبانیت گفت: راستشو بگو وینا. این عطر کیه؟ اینجا چیکار می کنه؟

-مازی جونم گفتم که عطر خودمه. اما پیش تو ازش استفاده نمی کردم. راستش آقای محبوب (سوشا) از این عطر استفاده می کرد، منم از بوش خوشم اومد و خریدمش. خودم ازش استفاده می کنم.

مازیار لبخند زد و گفت: آهان... واسه همین بوش انقدر آشنا بود برام.

الکی خودمو به قهر بودن زدم و از روی پاهاش با چشم غره بلند شدم. دستمو گرفت و منو چرخوند و دوباره نشوند روی پاهاش. با شیطنت نگاهم کرد و گفت: ببخشیدا!

دست به سینه نشستم و گفتم: نمیخوام.

صورتمو با دستش چرخوند سمت خودش و با لبخند شیطنت آمیزی گفت: دوباره آرایشتمو بهم میریزما.

بهش یه لبخند الکی زدم و گفتم: باشه. حالا تو برو ماشینو روشن کن تا من مانتومو بپوشم و بیام.

مازیار-بپوش با هم میریم.

-نه. تو برو سوار ماشین شو تا من بیام. عشقم اینجا دزد زیاده. میان ماشینتو میدزدنا. برو عشقم.

روی ماشیناش حساس بود. واسه همین قبول کرد و سریع رفت بیرون. تا خارج شد، به سمت در کمد رفتم و سریع بازش کردم. سوشا با چشمای قرمز و عصبانی به من نگاه می کرد و از کمد اومد بیرون. لباس هاشو مرتب کرد و رفت جلوی آئینه داغونمون. دستی به موهاش کشید و گفت: خوب دل میدادی قلوه میگرفتی.

-اوق. دل و قلوه ی مازیار مثل خودش چندشه. آه آه.

برگشت و با اخم نگاهم کرد و گفت: اما اعتراف کن ازش زیاد هم بدت نیاد.

پوزخندی زدم و گفتم: میدونستم توی کارم مهارت دارم. سوشا وقتی تو هم باور کردی من از مازیار خوشم میاد، پس حتماً میتونم تماشاچی فیلم رو هم متقاعد کنم.

سوشا-یعنی خوشت نمیاد دیگه. نه؟

نیشخندم عمیق تر شد و گفتم: من از اون آدم بالا میارم. حالم ازش بهم میخوره. پسره ی خراب!

چون قرار بود مازیار دنبالم بیاد، سوشا ماشینشو جایی دور از دید پارک کرده بود تا مازیار نبینه. سوار مازراتی مامان سفید مازیار شدم و اونم راه افتاد. عاشق ماشیناش بودم. می مردم واسه شون! صدای ضبیطشو تا آخر زیاد کرد و عینک دودی شو زد. هنوز هوا روشن بود. تا یه ساعت بعدش تاریک میشد. آهنگ هماهنگ از سامی بیگی پخش شد. سوشا خیلی از اون آهنگ بدش میومد. میگفت بی محتواست. میگفت هیچ حرف خاصی نداره. راستم میگفت. ولی خب من و مازیار که این حرفا حالیمون نبود. سوشا میخواست شجریان گوش میداد. ولی من که اصلاً از حرفای اسناد سردر نمی آوردم. پس همون بهتر که گوش نمیدادم. رسیدیم خونه ی مازیار و توی باغ پارک کرد. طبق نقشه مون باید پیش میرفتم. البته نقشه ی آنچنان خاصی هم نداشتیم. باید بهونه جور می کردم که با مازیار، حین اینکه سوشا داره در گاوصندوقشو باز می کنه، بهم بزنم و فکرشو مشغول کنم... حواسشو پرت کنم. قلبشو بشکنم. چه حالی میداد قلب کثیف یکی مثل مازیار رو شکستن. کسی که پدرشو میذاره آسایگاه سالمندان به درد لای جرز دیوار می خوره. همیشه از اون جور آدمها بدم میومد. همیشه ی خدا! مازیار یکم از کارای کثیفش انجام داد و من به بهانه ی اینکه حالم بده، مانع پیشرفتش شدم. تا چند ساعت دیگه همه چی تموم میشد و من از مازیار خلاص میشدم. برای همیشه خلاص می شدم. مهمونا کم کم پیداشون شد. خداروشکر مهمونی ارادلی نبود. یه مهمونی شیک و با کلاس بود. سوشا هم اومد. نور لایت و ملایم فضا رو رمانتیک کرده بود. سوشا داشت پیانو میزد. محو تماشای اون بودم که مازیار گفت: به چی داری نگاه می کنی؟

لبخند الکی زدم و گفتم: خیلی قشنگ میزنه. به پیانو زدن آقای محبوب نگاه می کنم.

مازی هم لبخند زد و گفت: آره... واقعاً پرفکته.

چند دقیقه ای به همین منوال گذشت و یکی از دخترای توی مهمونی شروع کرد به نگاه کردن به مازیار. به سوشا اس ام اس دادم: وقشته. کم کم آماده شو... و بعد رو به مازیار گفتم: من میرم دستشویی.

و ازش دور شدم. به سمت دستشویی رفتم و توی دستشویی به سوشا اس ام اس دادم: سوشا من دستشویی ام. پاشو برو پیش دختره بهش بگو بره سمت مازیار. برو تحریکش کن بره پیش مازیار.

سوشا-کدوم دختره؟

-همون که لباسش آبی نفتیه. دامن لباسش بلنده و روی زمین کشیده میشه. موهاشم زیتونیه.

سوشا-اوکی. منتظر تک زنگم باش.

چند دقیقه ای گذشت و سوشا به گوشیم زنگ زد و قطع کرد. از دستشویی سریع جستم بیرون و اون دختره رو کنار مازیار دیدم. لامصبا بدجور دل میدادن و قلوه می گرفتن. به سمتشون رفتم و با یه عصبانیت کاملاً الکی، به مازیار توپیدم: مازیار معرفی نمی کنی؟

مازیار که دستشپاچه شده بود، آب دهانشو قورت داد و گفت: اممم... ایشون...

دختره پرید وسط حرف مازیار و گفت: شما کی هستی؟

قیافه اش طلبکارانه بود. زیرچشمی به سوشا نگاه کردم که از پله ها بدون جلب توجه رفت بالا. همه ی جمع، حواسشون به ما پرت شده بود.

.....

سوشا کیف منو دستش گرفته بود و قرار بود توی اون کیف جا دار و باحال، پول های رو تخلیه کنه. سر دختره داد زدم: خب معلومه من کییم. دوست دختر مازیارم.

دختره چپ چپ به مازیار نگاه کرد و گفت: تو دوست دختر داری؟ تو که گفتی این خانوم که کنارت ایستاده بود، همکارت بود.

پوزخندی زدم و گفتم: مازیار تو واقعاً همچین حرفی زدی؟

مازیار با ناراحتی به من نگاه کرد و گفتم: عشقم تورو خدا شلوغش نکن. بیا بریم با هم صحبت کنیم.

دستمو توی دستش گرفت و از اون دختر خوشگله دور شدیم. امصب بدجور خوشگل بود. یعنی من حقو به مازی میدادم که منو بی خیال بشه و به اون دختره نخ بده. یه گوشه سالن ترمز کرد و همونجا منو تو آغوش گرفت و گفت: عزیزم به خدا منظور بدی نداشتیم. پرسید از همکاراته منم گفتم آره.

تو بغل مازیار بودم که گوشیم یه تک ویبره خورد. اس ام اس از سوشا: باهاش کات کن که همه چی تموم شد.

لبخند زدم و مازیار رو هولش دادم عقب و داد زدم: غلط کردی. مازیار همه چی بین من و تو تموم شد. میفهمی؟ همه چی تموم شد.

تو صدام لرز گذاشتم و به روزهای بد زندگیم فکر کردم تا گریه ام بگیره. خدا رو شکر به ثانیه نکشید که گریه ام گرفت و ادامه دادم: من و تو از اولشم به درد هم نمی خوردیم. تو منو نمیخواستی. فقط جسم منو میخواستی.

مازیار بازو هامو گرفت و با نگاه مهربونی گفت: نه وینا. این چه حرفیه؟ هیچی بین ما تموم نشده.

خودمو از بین حصار دستاش بیرون کشیدم و گفتم: چرا... تو داشتی به من خیانت می کردی. خودم دیدم داشتی به دختره نخ میدادی. دیدم فاصله تون چقدر کم بود.

مازیار با حالت عصبی گفت: وینا تمومش کن این حسادت احمقانه ات رو.

-نمیخوام. نمیخوام دیگه ببینمت. همون دخترا به درد تو می خورن. نه دخترای ساده ای مثل من.

وقتی به خودم گفتم ساده، کم مونده بود خنده ام بگیره. سوشا پیداش شد. کیفمو که دستش بود و توش به احتمال ۹۹ درصد پر از پول بود رو دستم داد و گفت: خانوم کیف تو بگیر و از اینجا برو.

اخم کرده بود. اونم توی فیلم بازی کردن دست کمی از من نداشت. به مازیار نگاه کرد و گفت: مازیار داداش انقدر بهش رو نده. برای چی به این دختره ی بی ریخت و غربتی اجازه میدی توی جمع تحقیرت کنه؟

وقتی گفت بی ریخت و غربتی، ازش ناراحت شدم. با ناراحتی و یه بغض صد در صد واقعی بهش نگاه کردم. مازیار نگاهی به من انداخت و دوباره به سوشا نگاه کرد و گفت: لطفاً تو دخالت نکن.

سوشا نیشخند تحقیرآمیزی به من زد و گفت: مازیار خودم واست تا بهتر از این ردیف می کنم. ولش کن بره این بد ریختو.

دوباره از حرفش دلم لرزید. فقط داشتیم به سوشا نگاه می کردم. آره دختر آنچنان خوشگلی نبودم... اما بی ریخت هم نبودم. لباس های گرون قیمت نمی پوشیدم... اما غربتی هم نبودم. بد ریخت دیگه خیلی حرف بدی بود. گریه ام گرفت و به سمت خدمتکاری که جلوی در بود رفتم و مانتو و شالمو گرفتم و پوشیدمشون. خونه ی مازیار رو ترک کردم. تا سر خیابون دویدم. صدای کفش های پاشنه بلندم خیلی جلب توجه می کرد. ایستادم. خم شدم و به حالت رکوع قرار گرفتم و نفس نفس زدم. اشک هام گند زده بودند به آرایشم. چی بدتر از این بود که از دهان عشقم بشنوم بی ریختم... بدریختم؟ رفتم سمت خیابون و یه تاکسی گرفتم و به سمت آلونک رفتم. توی تاکسی کیفو نگاه کردم. پر از پول بود. وقتی رسیدیم، به راننده تاکسی گفتم نیم ساعتی رو منتظر باشه تا من برم و پیام در آلونک رو باز کردم و محتویات داخل کیفو روی زمین خالی کردم. ساک دستی جمع و جورمو برداشتم و مقداری از اون پول هارو ریختم توی ساک. از توی کمد هم کوله پشتی سوشا رو برداشتم و مقداری از پول ها رو برداشتم و ریختم توی ساک. خیلی کمتر از اونچه که قرارش رو گذاشته بودیم. قرارمون پنجاه پنجاه بود. ولی من کمتر از سی درصد برداشتم. این پول ها اونقدر براش عزیز بودند که جلوی مازیار منو خرد و خاکشیر کرد. بذار بمونه واسه خودش. چند تا لباس برداشتم و با وسایل آرایشم و مدارکم چیوندم توی ساک و زپیشو کشیدم و با کیف دستی ام به سمت تاکسی رفتم.

.....

برخلاف روزهای دیگه که ساعت ۸ شرکت بودم، امروز ساعت ۹ صبح راه افتادم و ساعت نه و چهل و پنج دقیقه رسیدم شرکت. اتاق سوشا رو از نظر گذروندم. درش بسته بود. پوزخند تلخی زدم و به سمت دفتر رفتم. درو باز کردم. اما اینبار نرفتم پشت میزم. یک راست رفتم دم در اتاق مازیار و در زدم.

مازیار-بیا تو.

درو باز کردم و رفتم داخل اتاقش و درو بستم. با لبخند به سمتم اومد و خواست بغلم کنه که رفتم عقب و گفتم: میخوام استعفا بدم.

مازیار-عشق من چی داری میگی؟

-همین که گفتم. میخوام استعفا بدم.

نامه ی استعفامو دستش دادم و گفتم: حالم ازت بهم میخوره.

مازیار نامه رو گرفت و پرت کرد یه وری و با عصبانیت گفت: توی خر بد برداشت کردی. بین من و نوشین خبری نبود.

داد زدم: بود یا نبود تو گذاشتی اون محبوب بی همه چیز هرچی خواست بارم کنه.

دوباره یاد حرف های دیشب سوشا افتادم و بغضم ترکید. مازیار خواست دوباره به سمتم بیاد که منم دوباره رفتم عقب و جیغ کشیدم: به خدا سمتم بیای ازت شکایت می کنم. استعفامو قبول کن و سفته هامو بده من برم.

مازیار-بیا صحبت کنیم قضیه رو حل کنیم. جیغ جیغ نکن.

دوباره داد زدم: هرکاری بخوام می کنم. سفته هامو بده مرتیکه ی آشغال.

اخم کرد و گفت: درست صحبت کن... هرچی هیچی نمیگم!

-هرجوری دلم بخواد حرف میزد. سفته هامو بده میخوام برم.

مازیار اخم کرد و گفت: میخوای بری آره؟

-آره. میخوام برم.

با عصبانیت پشت میزش رفت و شماره ای رو گرفت و گفت: پاشو با تمامی مدارک و پرونده ی خانوم نراقی بیا اتاقم.

یک دقیقه بعد سوشا وارد اتاق شد. مسئول کارگزینی بود دیگه. منو نگاه کرد و چشمش برق زد. اما من بهش چشم غره رفتم و به زمین نگاه کردم. دیشب به یه هتل رفتم و اونجا موندم. دیگه پولدار شده بودم. خیلی پولدار. گوشیمو هم خاموش کرده بودم. چشمم از من گرفت و به سمت مازیار رفت و گفت: بیا مازیار جون.

مازیار بلند شد و سفته هامو پرت کرد جلومو گفت: هری!

و بعد قرارداد رو پاره کرد.

سفته ها رو از روی زمین برداشتم و به سمت در رفتم و خارج شدم. سوار آسانسور شدم و رفتم پایین. اما تا رسیدم طبقه ی همکف سوشا خودشو انداخت توی آسانسور و بغلم کرد. با صدایی لرزون گفت: کجا رفتی؟ نگفتی نگرانت میشم؟

هولش دادم عقب و قبل از اینکه در آسانسور بسته بشه، رفتم بیرون. دنبالم اومد. توی پارکینگ بودیم. اومد جلومو گرفت و با کلافگی گفت: این کارات چه معنی میده؟ از دیشب کجا غیبت زده؟

با دستم کشوندمش کنار و دویدم سمت در و رفتم بیرون. اومد دنبالم. ولی نمیتونست بیرون بیاد. چون پنجره ی اتاق مازیار، به اونجا دید داشت.

سوشا-بیا اینجا وینا... وینا بیا یه دقیقه.

بی توجه به اون، یه تاکسی گرفتم و رفتم. قبل از رفتن، به پنجره ی اتاق مازیار نگاهی انداختم و دیدم پشت پنجره ایستاده و داره منو با اخم نگاه می کنه.

راننده-خانوم کجا تشریف می برید؟

-هتل استقلال لطفاً.

اون شب حدود دو میلیارد از پول ها رو برداشته بودم. همین کافی بود. گرچه من بیست درصد بیشتر از این سهم داشتم. اما همین بسم بود.

آخرین نگاه رو به دور و برم انداختم و از روی صندلی بلند شدم. به سمت گیت راه افتادم که صدایی آشنا به گوشم خورد: وینا...

برگشتم سمت صدا... درست پشت سرم! خودش بود... سوشا بود. قطره های بلورین اشک، بی اختیار خودم آبشار روی صورتم شدند. چشمام به سمت چمدون سیاه رنگ و بزرگش کشیده شد. به لباس هاش نگاه کردم. یک دست کت و شلوار شیک و اسپرت کرم رنگ تنش کرده بود. یه پیراهن اسپرت کاراملی رنگ هم زیرش پوشیده بود. خیلی خوشتیپ و موقر شده بود... خیلی! منم لباس های فوق العاده ای پوشیده بودم. یه مانتوی کتی بلند زرشکی رنگ با گلدوزی های مشکی و یک شال مشکی. موهای قهوه ای تیره مو از بالاترین نقطه ی سرم بسته بودم و بلندای موهام از زیر شال بیرون بود؛ مثل همیشه. کفش های پاشنه تونلی سیاه رنگ به پا کرده بودم و کیف دستی ام هم سیاه بود. سوشا چهره ی غمگینی داشت. به سمتم اومد و منو در آغوش کشید. با صدای لرزونی گفت: داری میری؟

منم با همون گریه بغلش کردم و گفتم: آره... تو هم... تو هم داری میری؟

نفس عمیقی کشید و گفت: آره. اما کاش... کاش...

با حق حق کنترل شده ای گفتم: کاش چی؟

آه کشید و گفت: چرا گوشیتو خاموش کرده بودی؟ کجا بودی وینا؟ اون مازبار احمق هنوز نفهمیده از گاو صندوقش دزدی شده. اونم مثل من در به در داشت دنبالت میگشت تا پیدات کنه. منم مجبور شدم برم یه هتل چون تا دم در آلونک هم اومده بود. کجا بودی؟

از بغلش جدا شدم و سرمو انداختم پایین و گفتم: جایی که کسی بهم ننگه غربتی و بی ریخت. ننگه بد ریخت! سرمو بلند کردم و با ناراحتی به سوشا نگاه کردم. ابروهاش تو هم بود و داشت فکر می کرد. بعد از مکث کوتاهی ماجرا یادش اومد و گفت: واسه همین رفتی؟ وینا واسه همین رفتی؟

سرمو تکون دادم که گفت: خیلی احمقی... خیلی!

سرشو با حالت عصبی تکون داد و پوف کرد. به چشمام خیره شده و گفت: اون حرفا فقط محض خر کردن مازبار بود. مگه تو نقشه رو نمی دونستی؟

-میدونستم اما... اما...

سوشا-اما نداره. خودت میدونی من اون حرفا رو الکی زدم. تو خیلی خوشگلی وینا.

ابروهامو با تعجب انداختم بالا و بهش زل زدم. تو دلم خوشحال شدم. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: دیگه چه فرقی می کنه؟ چه اون موقع... چه الان! ما هر کدوممون داریم میریم سی خودمون.

دسته ی چمدونم رو کشیدم و گفتم: خداحافظ!

پشتمو بهش کردم و راه افتادم که گفت: صبر کن.

تو دلم می گفتم: خدایا... خدایا یه کاری کن بگه بیا با هم باشیم. هر جا بره باهاش میرم. هرچی بگه همون کارو می کنم. خدایا... خدایا!

برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم. اشکهای مزاحم هنوز هم در حال فرو ریختن از چشمام... از چشمام که نه؛ از قلبم بودند. سوشا به من نزدیک شد. دستشو حلقه کرد دور کمرم و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم. دستام دور گردنش حلقه شد و به هم خیره شدیم. چشماش خیس شد. اشک می ریخت. سوشا چرا بهم نمیگی؟ لعنتی بهم بگو... بگو که این دنیا ارزش عشق فوق العاده مون رو داره. بگو که سنگینی عشقشمون، زمین رو شاک می کنه. بگو سوشا... بگو! بگو بیا با هم باشیم. بگو قلبت واسه منه... قلبمو ازم طلب کن... روحمو بگیر و هست و نیستمو به باد بده! بگو دوستم داری لعنتی... بگو!... سوشا با صدایی لرزون گفت: یه روزی دوباره همدیگرو میبینیم. مگه نه؟

چشمامو روی هم فشردم و اشکهای باقی مونده ام وحشیانه روی گونه ام ریختند. بغض باقی مونده مو قورت دادم و گفتم: میبینیم... میبینیم!

ازش جدا شدم و رفتم... دویدم... دویدم و رفتم! رفتم تا نبینم... رفتم تا نفهمم. نفهمم که ازم نخواست باهانش باشم.

توی آغوش سمیر بودم. سردی سکوت همه جا رو فرا گرفته بود. صدای بغض سکوت رو شکست. آروم آروم اشک ریختم و صدای حق هقم از درد عشق خبر میداد. سرمو از روی شونه اش بلند کردم و به چشمای سمیر زل زدم. داشت اشک میریخت و موهام رو نوازش می کرد. چشم ازش گرفتم و راه افتادم که دستمو از پشت سر گرفت. همونطور که پشتم بهش بود، با گریه شروع کردم به خوندن:

« بیا ... دوری کنیم از هم

بیا... تنها بشیم کم کم...»

سمیر منو از پشت سرم توی آغوشش گرفت و منم چشمامو بستم و سرمو از پشت به سینه اش تکیه دادم و ادامه دادم:

« بیا... با من تو بدتر شو

بیا... از من تو رد شو

رد شو...»

کارن-کات!

من و سمیر از آغوش هم جدا شدیم و گرمورها به سمتمون هجوم آوردند و پودر رو روی صورتمون خالی کردند. رژ لبمو دوباره زد و زیر چشمامو کمی سیاه کرد. سمیر هم پودر و پنکیک زدنش تموم شده بود. کارن به سمتمون اومد و گفت: عالی بود. تمرین کنید باید بریم واسه سکانس بعدی.

و بعد رو به من گفتم: کارت حرف نداشت وینا. موفق باشی.

از آرزوهای دیرینه ام بود که توی یکی از فیلم های کارن جوهر بازی کنم و حالا اولین فیلمم رو با اون شروع کردم. از خوش شانسیمه. چون فیلمش راجع به یه دختر ایرانی و یه پسر هندی بود. کارن یکی از بهترین کارگردان های بالیووده و آرزوی هر بازیگر هندی اینه که با اون همکاری کنه. اما من واسه اولین فیلمم خوش شانسی آوردم و باهانش همکار شدم. سمیر ستمم اومد و گفت: اولین سکانس خیلی خوب بود. قبلاً تو ایران بازیگر بودی؟

لبخند زدم و گفتم: نه... فقط کلاس های بازیگری رو رفته بودم.

پریتی، دوست جدیدم که تصمیم گرفتیم مدیر برنامه هام بشه به سمتم اومد و گفت: وینا گوشیت داره زنگ میخوره.

گوشیمو از دستش گرفتم. سوشا بود. جواب دادم: الو؟

سوشا-سلام وینا. خوبی؟

-سلام. مرسی تو خوبی؟ چه خبر؟ چیکارا کردی؟

سوشا-هیچی. امروز قراره یکی از خواننده های اینجا رو ببینم. ادل رو میشناسی؟

-آره. نکنه با اون قرار داری؟

سوشا خندید و گفت: دقیقاً!

از خوشحالی جیغ کشیدم: می کشمت سوشا. چرا از اول به من نگفتی؟ می میری منو خوشحال کنی؟

سوشا قهقهه زد و گفت: خب... تو بگو چیکار کردی تونک؟

همه داشتن به من جیغ جیغو نگاه می کردند. اما من بی خیال و با خنده جواب سوشا رو دادم: همین الان اولین

سکانس فیلم رو گرفتیم. فکر کن سوشا! کارن جوهر... سمیرخان!

سمیر که اسم خودشو شنید با کنجکاوی بهم خیره شد. سوشا خندید و گفت: گشتی مارو با این هندیا. من که نمیشناسمشون دختر خوب.

-کاری نداره که. تو نت اسمشونو سرچ کن هم عکسشون میاد هم سابقه شون.

سمیر گفت: وینا بیا شروع کنیم. دیر میشه. باید بریم واسه تمرین.

-سوشا من باید برم. سمیر داره صدام میکنه باهم تمرین کنیم. فعلاً بای.

سوشا-باشه برو. مواظب خودت باش. خدافس!

تماسو قطع کردم و به سمیر چشم دوختم. سمیر با یه لبخند کج گفت: داشتی راجع به من حرف میزدی؟

خندیدم و گفتم: داشتیم به دوستم میگفتم که دارم باهات فیلم بازی می کنم.

پریتی گوشیمو از دستم قاپید و زیر گوشم گفت: خوب مخشو کار گرفتی. این سمیر با کسی گرم نمی گیره.

با اخم بهش نگاه کردم و چشم غره ای بهش رفتم. پریتی فیلم نامه رو داد دستم. آهنگ رو که از حفظ بودم. اما باید اجرای حرکاتم رو از توی فیلم نامه می خوندم. توی اون آهنگ رقص نداشت. حیف که نداشت. وقتی داشتیم

حرکات عاشقونه رو با سمیر تمرین می کردیم، ساری هی از تنم درمیومد و منم بلد نبودم جمعش کنم. سختم بود. سمیر میخندید و ساریمو درست می کرد و دوباره تمرین می کردیم. نمی دونم چرا اولین سکان ها رو از آهنگ شروع کردند؟ خب فیلمو میگرفتن و بعداً رقص و آوازاشو انجام میدادن دیگه. بعد از اتمام کارمون، با پریتی، به سمت خونه ای که خریده بودم رفتیم. پریتی یه هنرور بود. نقش های آنچنانی نداشت. توی خیابون دیدمش که داشت یه صحنه ی خیلی کوتاهاو بازی می کرد. همون هفته ای که تازه به هند رسیده بودم دیدمش. بعدش باهاش هم کلام شدم و گفتم من توی ایران بهترین کلاس های بازیگری رو میرفتم و پیش بهترین های ایران بازیگری رو یاد گرفتم. منو به کارگردان که از قضا همین کارن جوهر بود معرفی کرد و گفت: بفرما. اینم دختر ایرانی که هم خوشگله و هم بازیگری بلده. کارن ازم تست گرفت و منو با شوق و ذوق قبول کرد. به پول خودمون، به اندازه ی سیصد میلیون باهام قرارداد بست. البته دستمزد سمیر خیلی بیشتر از من بود. خب اون سرشناس و مشهور بود. اما من یه تازه وارد بودم. سمیر حدود سه میلیارد به پول خودمون با کارن قرارداد بست. با پریتی دوست شدم. یه جای درب و داغون زندگی می کرد. واسه همین بردمش خونه ی خودم و قرار شد پریتی مدیر برنامه هام بشه. معتقد بود خیلی استعداد دارم و حتماً مشهور و نامی میشم. واسه همین به پیشنهاد خودش، شد مدیر برنامه هام. سوشا بقیه ی سهمم از پول ها رو ریخت به حسابم. هرچی اصرارش کردم که لازم نمیشه گوش نداد. هنوز ماشینم نخریدم. توی ماشین مدل پایین پریتی بودیم که گفت: وینا خیلی خوب تونستی دل سمیر رو بدست بیاریا. آفرین دختر.

داشت می خندید. بهش توپیدم: چی میگی پریتی؟ دل سمیر به چه درد من میخوره؟ بیخودی شایعه سازی نکن.

پریتی - یعنی میخوای بگی ازش خوشت نمیاد؟

- نه. خوشم نمیاد. چرا باید از سمیر خوشم بیاد؟

پریتی - دختر اون خیلی خوشگل و خوشتیپه. یکی از بهترین بازیگرا و مدل های هنده.

- هرچی هست مبارک زنش. من ازش خوشم نمیاد.

پریتی - یعنی واقعا برات متأسفم. ولی اینو بدون سمیر حالا حالاها ساری کسی رو درست نمی کنه و باهاش گرم نمیگیره.

- من که توی پشت صحنه های فیلماش چیز دیگه ای دیدم. خیلی هم با همه راحت و خاکیه.

پریتی - اونا مشهورن. منظورم بازیگرای جدیده. اون به بازیگرای جدید محل نمیده.

سر پریتی داد زد: پریتی بس کن. من و سمیر از هم خوشمون نمیاد. بیخودی شایعه پراکنی نکن.

پریتی دیگه ساکت شد و تا خود خونه هیچی نگفت. رسیدیم خونه و با پریتی مشغول تماشای یکی از جدیدترین فیلم های شاهرخ خان شدیم. گوشیم زنگ خورد. سوشا بود.

-الو سلام.

سوشا-سلام خوبی؟

-خوبم. چی شد؟

سوشا-قراره برایش پیانو بزنم.

دوباره از خوشحالی جیغ کشیدم و شروع کردم به بالا و پایین پریدن. از خوشحالی گریه ام گرفت و با صدایی لرزون گفتم: میدونستم سوشا. میدونستم تو بهترینی.

سوشا-چرا صدات می لرزه؟ داری گریه می کنی خره؟

و بعد خندید. جیغ زدم: زهر مار. خب خوشحالم دیگه. وای سوشا باورم نمیشه همین اول کاری داریم به آرزوهایمون میرسیم.

سوشا خندید و گفت: آره. باورش سخته وینا. ولی ما موفق شدیم.

چند لحظه ای سکوت حکمفرما شد که سوشا گفت: خب دیگه... من برم تمرین کنم. فعلاً خدافس.
-خدافس.

روی مبل ولو شدم که دیدم پریتی سرشو آورده جلوی صورتم و با تعجب زل زده به چشمم. از قیافه اش خنده ام گرفت و گفتم: چیه؟

پریتی-واسه چی اینقدر جیغ و داد کردی؟ فکر کردم دیوونه شدی.

لپ پریتی ماچ کردم و گفتم: پریتی سوشا قراره برای ادل پیانو بزنه. خوشحالم که به آرزوش رسید.

پریتی-حالا این سوشا کیه که انقدر دوستش داری و واسش خوشحالی می کنی؟

فوری عکس خودم و سوشا، توی گوشیمو پیدا کردم و به پریتی نشونش دادم. پریتی با تعجب و چشمای گرد شده به عکس خیره شد و چند لحظه بعد به من نگاه کرد و گفت: سوشا اینه؟

لبخند زدم و گفتم: آره... سوشا ست.

پریتی یکی زد پس کله مو گفت: من فکر می کردم سوشا دختره. پس بگو چرا سمیر رو تحویل نمیگیری.

خندیدمو رفتم آشپزخونه تا واسه خودم و پریتی قهوه آماده کنم.

.....

موقع صرف ناهار بود که سمیر با ظرف غذاش، اومد رو به روم ایستاد و گفت: اجازه هست؟

لبخند زد و گفتم: البته... بشین!

سمیر نشست و شروع کرد به غذا خوردن. مدیر برنامه هاش سمتش اومد و گفت: خانوم پیریا پشت خط هستند.

سمیر یه تای ابروشو انداخت بالا و گوشه اش رو از دست اون یارو گرفت و جواب داد: الو... آره... بین پیریا تو به

من خیانت کردی... من دیگه نمیخوام ببینمت... شایعه چیه؟ عکسات با اون خارجیه تو کل دنیا پخش شده بازم

میگی شایعه است؟... بای... تمومش کن... بااااا!

و بعد گوشیشو کوبید روی میزش. با اشتیاق گفتم: پیریا کومار بود؟

لبخند کجی زد و گفت: آره متأسفانه.

-بهت خیانت کرده؟

لبخندش تلخ شد و گفت: آره. اونم با یه مدل خارجی!

-شاید شایعه باشه.

اخم کرد و گفت: شایعه نیست. تکذیب نکرد. عکسا و فیلماشونم هست.

-مطمئنی شایعه نیست؟

سرشو به نشونه ی بله تکون داد و دوباره مشغول غذا خوردن شد. چند قاشقی خورد و گفت: تو چی؟ دوست

پسر... نامزد... شوهر؟

پریتی اومد کنارم نشست و گفت: چرا یه دوست پسر داره. اما اون تو لندن پیش ادل پیانو میزنه و خودش اینجا

داره با تو فیلم بازی می کنه.

و بعد بی خیال مشغول خوردن غذاش شد. منم مشغول غذا خوردن شدم که سمیر پرسید: چجوری باهم آشنا

شدین؟

سرمو بلند کردم و به سمیر نگاه کردم. آه کشیدم و گفتم: همکار بودیم. بیشتر همکار بودیم تا دوست دختر

دوست پسر. در واقع از هم خوشمون میومد. اما دیگه من اومدم هند و اونم رفت لندن و...

آه کشیدم. سمیر با ابروهای بالا رفته گفت: الان رابطه تون تموم شده؟

-نه. با هم در ارتباطیم.

سمیر سرشو تکون داد و دوباره غذاشو خورد که همون حین گوشه ام که دست پریتی بود، شروع کرد به زنگ

خوردن. پریتی لبخندی زد و گفت: بیا همکار ته.

و بعد خندید. بهش چشم غره رفتم و جواب دادم: سلام سوشا خوبی؟

سوشا-سلام. مرسی تو چطوری؟ چه خبر؟

-هیچی. سلامتی. چیکار کردی؟

سوشا-هیچی دیگه. مشغولم. تو چی؟

-دارم غذا میخورم. سوشا خیلی خسته ام.

سوشا خندید و گفت: بایدم خسته باشی. راستی اون کارن و سمیر که گفتی رو تو نت سرچ کردم. اون پسره یکم زیادی خوش تیپه.

-آره. خوشتیپه. چطور؟

بعد از کمی مکث گفت: هیچی. من باید برم. خدافس.

-بای.

تماسو قطع کردم و با کمال دلتنگی، عکس سوشا رو باز کردم و بهش چشم دوختم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. ته ته دلتنگی که میگن همینجاست... انتهای کوچی ی بن بست! قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید که سمیر متوجه شد و دستشو جلو آورد و اشکمو پاک کرد. بهش با تعجب نگاه کردم که یه لبخند زد و گفت: درکت می کنم.

فقط خود خدا میدونه چقدر با همون جمله آروم شدم. بهش لبخند پر مهربی زدم و دوباره مشغول خوردن غذام شدم. پریتی گفت: دلت تنگ شده؟

سرمو تکون دادم. نمیدونم چرا داشتم به اونا جواب پس میدادم. اما خب من فقط اونا رو داشتم. هیچ کس برام باقی نمونده بود... حتی سوشا! اونم منو رها کرد. سمیر گفت: کنجاو شدم بدونم چرا از هم جدا شدین؟ چرا پیش هم نمیرین؟

بهش نگاه کردم و گفتم: از اول هم قرار بر این بود که از هم دور بمونیم. خب من رویای بالیوود رو داشتم و سوشا هم رویای لندن. واسه همین هیچ وقت به علاقه مون پر و بال ندادیم. در واقع از اول هم قرار نبود پیش هم باشیم.

سمیر-یعنی قرار نیست با هم باشین؟

-من و اون راهمون از هم جداست. اگر اون میخواست من پیشش می موندم. اما اون ازم نخواست.

سمیر-همیشه اونکه عاشق تره صدمه میبینه. توی این داستان هم مشخصه که تو صدمه دیدی. اون اگر تورو دوست داشت به هیچ وجه نمیداشت از پیشش بری.

سرمو به نشونه ی تایید حرف سمیر تکون دادم. حق با اون بود. سوشا اگر لحظه ای احساسات منو در نظر می گرفت، حتی برای یه بار... برای یه بار هم که شده ازم میخواست یه جوری با هم بمونیم. اما نخواست... و نموندیم. چند تا از خبرنگار ها و عکاس ها و فیلمبردارها به زور خودشونو انداختند جلوی ما و ازمون سوال و جواب کردند. پریتی زیر گوشم گفت: با لبخند جواب بده. جوابات کوتاه و مختصر باشه.

اول از سمیر سوال کردند: آقای سمیر خان! نظرتون راجع به این فیلم چیه؟

سمیر ژست خاصی گرفت و همراه با لبخند گفت: به نظرم فیلم خیلی خوبی از آب در میاد.

خبرنگار-موضوع فیلم چیه؟

سمیر-راجع به یه پسر هندی و یه دختر ایرانیه.

خبرنگار به من و پریتی انداخت و گفت: نقش مقابلتون توی این فیلم کیه؟

سمیر با دستش به من اشاره کرد و گفت: وینا! همبازی با استعداد و توانمند منه. خیلی خوشحالم که توی این پروژه باهاش همبازی هستم. امیدوارم این همکاری ادامه پیدا کنه.

خبرنگار که یه خانوم تقریباً سی ساله بود، به سمتم اومد و گفت: پس شما نقش مقابل سمیر خان رو بازی می کنید؟

لبخندی زدم و گفتم: بله.

خبرنگار-خودتون رو برای بیننده ها معرفی می کنید؟

-وینا ایرانی هستم.

همون لحظه به ذهنم رسید به جای نراقی بگم ایرانی. آخه نراقی اصلاً هنری نبود.

خبرنگار-شما واقعاً ایرانی هستین یا فامیلیتون ایرانیه؟

-من یه ایرانی هستم.

خبرنگار-میشه از سابقه بازیگریتون بگین؟

-سابقه ی چندانی ندارم. اما کلاس...

سمیر پرید وسط حرفم و گفت: سابقه نداره اما واقعاً عالی و حرفه ای بازی می کنه.

خبرنگار به من و سمیر نگاهی انداخت که یکی از بچه ها مارو صدا زد و گفت: بیاید واسه سکانس بعدی.

همه بلند شدیم و به سمت لوکیشن رفتیم. سمیر دستشو انداخت روی شونه ام و با خنده گفت: خوب موقعی صدامون زدن. وگرنه باید به این آدم تا صبح جواب پس میدادیم.

خندیدیم و رسیدیم به لوکشین. نمیدونم چرا رقص و آوازای فیلم تمومی نداشت. البته من که دوست داشتم. به عشق همین رقصیدن جذب بالیوود شدم... و گرنه توی ایران هم می تونستم فعالیت کنم. خبرنگار ها تا پشت صحنه ی لوکیشن هم اومدند. کارمون که تموم شد، سمیر به سمت من و پریتی که در حال رفتن به سمت ماشین پریتی بودیم، اومد و گفت: اجازه میدی من برسونمت؟

پریتی-آره وینا با آقای خان برو امشب. منم میخوام یه سر به مامان و بابام بزنم.

ای بمیری پریتی. میخواست من با سمیر باشم. خوب دستشو خوندم. سمیر دستشو روی بازوم گذاشت و درحالیکه به حال من دو به شک میخندید، گفت: بیا سوار شو بریم.

با دستش کمرو گرفت و با هم به سمت ماشینش رفتیم. سمیر درب ماشین آخرین مدلش رو برام باز کرد، که یکدفعه خبرنگارا مثل مور و ملخ ریختن سرمون. سریع سوار شدم و سمیر درو بست و خودشم به زحمت فراوون تونست پشت رل بشینه. با تعجب داشتم به رفتارای اون خبرنگارا نگاه می کرد. خودشونو انداخته بودند روی شیشه و از من و سمیر فیلم و عکس می گرفتند. با تعجب گفتم: خدایا اینا رو بذار تو اولویت.

سمیر همون حین که از دست خبرنگارا در میرفت، گفت: چی؟

به زبون خودشون که یه چیزی بین هندی و انگلیسی بود گفتم: گفتم خدا اینا رو واسه شفا دادن توی اولویت بذاره.

سمیر خندید و گفت: آره واقعاً.

بعد از چند دقیقه گفت: بیا بریم یه قهوه بخوریم. بعد از کار می چسبه.

-بریم.

گوشی موبایلم زنگ خورد. سوشا بود. اونم یه تماس تصویری بود. خیلی خوشحال شدم. دستی به موهام کشیدم و مرتبشون کردم. گوشیمو جلوی صورتم گرفتم و جواب دادم: سلام سوشا!

چهره ی سوشا عجیب با کلاس شده بود. یه تای ابروشو انداخت بالا و با یه لبخند شیطنت آمیز گفت: سلام وینا خانوم. حال شما؟

لبخند زدم و گفتم: خوبم. تو چطوری؟

همون لحظه گوشی سمیر زنگ خورد و اونم جواب داد.

سوشا-خوبم... صدا... صدای کیه؟

اخم کرده بود و چشماشو از روی کنجکاوی باریک کرده بود. گفتم: سمیر! داره با گوشی اش صحبت می کنه.

با اخم و لحن تند و تیزی گفت: پیش اون چیکار می کنی؟

آب دهانمو قورت دادم و من من کنان گفتم: هی... هیچی! داره منو با ماشینش می رسونه خونه ام.

سوشا-مگه با اون رفیقت نمیرفتی خونه؟

-چرا... اما...

سمیر که تلفن حرف زدنش تموم شده بود، یه صفحه ی گوشی ام نگاه کرد و گفت: سوشا؟

بهش نیم نگاهی انداختم و گفتم: آره.

و بعد دوباره به سوشا نگاه کردم. سمیر یکدفعه دستمو گرفت و گوشیمو سمت خودش چرخوند و با لبخند جذابی،

به انگلیسی گفت: سلام سوشا!

سوشا-سلام.

سمیر همونطور که رانندگی می کرد به سوشا هم نگاه می کرد و حرف میزد. گفت: خوبی؟

سوشا-ممنون.

سمیر-داریم با وینا میریم قهوه بخوریم.

سوشا-جداً؟

سمیر-البته. تو دوست پسر سابقشی. نه؟

سوشا-دوست پسر سابق؟!؟

سمیر-آره دیگه. وقتی تنهات گذاشتی و رفتی میشه سابق.

سوشا تماس رو قطع کرد و سمیر گوشیمو بهم برگردوند.

-سمیر چرا اون حرفا رو بهش زدی؟

سمیر-بهم بگو حق با من بود یا نبود؟

-آره. ولی خب...

سمیر-وینا! اون... قدر تورو که انقدر دوستش داری رو نمیدونه. با آدم قدر شناس دوستی نکن.

-اما سمیر؛ من و سوشا همدیگرو دوست داریم.

سمیر-اگر دوستت داشت، بجای اینکه قطع کنه جواب منو میداد... بهم می توپید. ولی اینکارو نکرد.

با ناراحتی چشم ازش گرفتم و به خیابون نگاه کردم. پیشونیمو چسبوندم به شیشه ی ماشین و دوباره اشک ریختم. سمیر دستی به سرم کشید و گفت: ببین من اون کارو واسه خودت انجام دادم...

برگشتم و بهش نگاه کردم که دستش گذاشت روی دنده و ادامه جمله شو گفت: ... که بیشتر آسیب نبینی. اما خب؛ آره. به من مربوط نمیشه. زنگ بزنی ازش عذرخواهی کنم.

حقو به سمیر میدادم. خوشحال شدم یکی هم نگران من شده. خوشحال شدم که یک نفر، خیلی منطقی بخاطر من با یکی دیگه که قلبمو شکسته بود، بحث کرد. بالاخره یکی پیدا شد که درد منو فهمید. سمیر گفت: زنگ بزنی دیگه.

-نمیخواه. حق با توه.

سمیر-ببین وینا. من دیدم تو خیلی ناراحت و افسرده ای. واسه همین دخالت کردم. معذرت میخوام.

-نیازی به عذر خواهی نیست سمیر. گفتم که حق با توه.

تا خود کافی شاپ حرفی نزد. بعد از چندیدن دقیقه رسیدیم به یه جای شیک و با کلاس؛ جای کمیابی توی هند. از ماشین پیاده شد و منم خواستم پیاده بشم که گفت: صبر کن... و بعد خودش درو برای من باز کرد و از منم پیاده شدم. با هم به سمت کافی شاپ رفتیم که سمیر صندلی رو برام بیرون کشید تا من بشینم و خودشم نشست. عجب جنتلمنیه این سمیر. همه ی کاراش به دل آدم میشینه. نشستن پشت میز همانا و سرازیر شدن طرفدارای سمیر همانا! آقای خان امضا... آقای خان عکس... آقای خان درد... آقای خان کوفت! یکیشون پرسید: آقای خان ایشون دوست دختر جدیدتون هستن؟

سمیر همونطور که داشت امضا میزد، لبخندی زد و کاغذ رو بلند کرد و داد دست همون آدم و گفت: بفرمایید. اینم امضا.

طرفدار با اشتیاق گفت: اوه یعنی دوست دختر جدیدتون هستن؟

سمیر خندید و گفت: من همچین حرفی زدم؟

طرفدار-پس یعنی...

سمیر به من اشاره کرد و گفت: وینا نقش مقابل من توی فیلم جدیدمه.

مدیر کافی شاپ اومد و اونا رو از دور میز ما پروند. بعد از ما عذرخواهی کرد و ازمون سفارش دو تا قهوه ی فرانسوی رو گرفت. قبل از اینکه قهوه مونو بیارن، سمیر گفت: امروز خیلی خسته شدی؟ نه؟

-آره واقعاً. خیلی باید بالا و پایین می پریدیم.

سمیر خندید و گفت: بالیوود همینه دیگه. احساس و رقص!

-منم همینشو دوست دارم. نشاط و خوشحالی و عشق و عاشقی.

سمیر- تو هم خوب میرقصی. همون یه بار که بهت یاد می دادن سریع می فهمی.

خندیدم و گفتم: تو هم خوب و مردونه می رقصی.

لبخند زد و گفت: فردا دیگه میریم سر داستان فیلم.

-هووووففف. خب خداروشکر.

سمیر- به نظرم صحنه های رمانتیک فیلم خیلی زیاده. از پشش بر میای؟

-سعی خودمو می کنم.

قهوه مونو آوردند و من و سمیر مشغول نوشیدن قهوه شدیم. سمیر همونطور که چشمش به فنجان قهوه اش بود، گفت: من از اون صحنه ای خوشم میاد که آرجون و مینا (شخصیت های فیلم)، همدیگرو می بوسند. احتمالاً خیلی رمانتیک بشه. فضا سازی تو فیلم نامه که فوق العاده بود.

سرشو بلند کرد و با حسی شاعرانه گفت: زیر بارون... قطره های آبی که از صورتشون می چکه... قطره ی آبی که از چونه ی آرجون روی لب مینا میفته... اون صحنه واقعاً پرفکته!

سرمو به نشونه ی تایید حرفش تکون دادم و جرعه از قهوه ام نوشیدم. سمیر گفت: تا حالا چند نفرو بوسیدی؟

ابروهامو انداختم بالا و به چشمش زل زدم. نمیدونم چرا باهاش حس خاکی بودن می کردم. شاید چون خودش همین حس رو بهم القا می کرد. گفتم: یه نفر.

سمیر لبخند کجی زد و گفت: سوشا؟

-نه. سوشا نبود. تو چی؟ فکر کنم دیگه حسابش از دستت در رفته. نه؟

خندید و گفت: آره. خب فیلمه دیگه. اما از روی عشق شاید بشه گفت، سه بار.

لبخند زنان گفتم: آخریشم پیریا کومار بود. درسته؟

سرشو تکون داد و آه کشید. به فنجانش نگاه کرد و با لبخند تلخی گفت: میدونی وقتی عشقت بهت خیانت می کنه، خیلی حس بدی بهت دست میده. دنیای شهرت همینه... یه روز با اینی و روز دیگه با اون.

به چشمش نگاه کرد و پرسید: تا حالا کسی بهت خیانت کرده؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه. ولی خودم اینکارو کردم.

ابروهاشو با تعجب انداخت بالا و گفت: چرا؟!!

پوفی کردم و گفتم: بگذریم. اون آدم هم خودش مورد داشت. کلاً سبک سر و احمق بود.

چی باید می گفتم؟ می گفتم چون فقط میخواستم ازش دزدی کنم؟ سرشو شیره بمالم؟ اونجوری که خیلی بدتر میشد قضیه. قهوه مونو خوردیم و با هم به سمت خونه ی من راه افتادیم. وقتی رسیدیم، از سمیر خداحافظی کردم و وارد خونه ام شدم. پریتی هنوز نیومده بود. روی کاناپه دراز کشیدم و شماره ی سوشا رو گرفتم. جواب داد. اما لحنش خشک و جدی بود. گفتم: سلام سوشا. خوبی؟

سوشا-سلام. ممنون.

-چرا تماسو قطع کردی؟

سوشا-گفتم به وقت مزاحم تو و دوست پسر جدیدت نشم. آخه من دوست پسر سابقتم دیگه. درست نیست...
پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم: بهتره به جای اینکه جبهه بگیری، یکم به حرفای سمیر فکر کنی. در ضمن؛ سمیر دوست پسر من نیست.

سوشا-خدافس.

بدون خداحافظی قطع کردم و با عصبانیت به ساعت روی دیوار چشم دوختم و منتظر پریتی شدم.

با عصبانیت روزنامه ها رو روی میز پرت کردم و با صدای تقریباً بلندی گفتم: احمقا چه زود واسه آدم شایعه می سازن!

سمیر خندید و ستم اومد. بغلم کرد و گفت: باید عادت کنی دیگه.

همونطور که توی بغلش بودم گفتم: آخه چرا شایعه ساختن ما با هم رابطه داریم؟ کلاً چند روزه با هم همکار شدیم. اون وقت سریع شایعه پراکنی هاشونو شروع کردند.

سمیر خندید و ازم جدا شد. یکی از روزنامه ها رو برداشت و بهش نگاه کرد و اینبار قهقهه زد و گفت: از یه صحنه ی فیلم عکس گرفتن و زیرش نوشتن: آیا سمیر خان واقعاً عاشق این دختر ایرانی شده یا فقط همبازی اوست؟ عکس گویای همه چیز است.

و دوباره خندید. پوفی کردم و دست به سینه سرمو از روی عصبانیت تکون دادم. سمیر لبخند زنان دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش بغلم کرد و گفت: وینا باید عادت کنی. اینا رو ول می کنی واسه آدم شایعه می سازن. میریم ازشون شکایت می کنیم. خوبه؟

ازش جدا شدم و به روزنامه های تلنبار شده روی میز اشاره کردم و گفتم: از این همه روزنامه شکایت کنیم؟

سمیر دوباره خندید و تبلتشو از روی میز گریم برداشت و گفت: فقط اینا نیست که. توی فضای مجازی... توی اخبار... همه اش دارن از من و تو حرف میزنن.

عکسای خودم و خودش رو توی تبلتش دیدم. همون موقع که سوار ماشینش شدم از مون عکس انداخته بودن. دیگه داشتم دیوونه میشدم. پریتی زیر گوشم خوند: بدم نشد. با این سمیر خان کلی معروف میشی دختر.

سرمو از روی تبلت سمیر بلند کردم و دست به کمر، به پریتی با صورت عصبانی زل زدم. پریتی خنده اش گرفت و از اتاق گریم خارج شد. سمیر از توی آینه داشت مارو نگاه می کرد. گفت: چرا خندید یههو؟

خنده ام گرفت و گفتم: دیوونه اس بابا. میگه با تو معروف میشم.

سمیر-چه با من چه بی من تو معروف میشی وینا. شک نکن.

گریمر که از دست سمیر کلافه شده بود، گفت: آقای خان میشه بیاین بشینید تا گریمو شروع کنم؟

سمیر خندید و سرشو تکون داد و روی صندلی نشست.

آرجون استاد دانشگاه بود و مینا هم دانشجوی. داشتم از درب ورودی کالج خارج می شدم که آرجون به من خورد و همه جزوه های توی دستم روی زمین پخش شد. سمیر یا همون آرجون خم شد و روی زانوش نشست و کمکم کرد تا جزوه هامو جمع کنم و گفت: متأسفم... همونجا دستامون به هم خورد و همین باعث شد چشمامون توی هم قفل بشه. چند ثانیه نگاه و بعدشم کارن کات داد. ده بار اون قسمت رو تکرار کردیم تا کارن بالاخره رضایت داد. بعد از گرفتن چندین سکانس با سمیر رفتیم استراحت کنیم که دوباره خبرنگارا ریختن سرمون. اینبار دیگه دور و بر من هم می پلکیدن. سمیر زیر گوشم گفت: جوابشون نده و فقط با من بیا.

هی سوال می پرسیدن و ما هم جواب نمیدادیم. اونا هم کینف می شدن. اما یکدفعه یه کدومشون پرسید: وینا برای اینکه به شهرت برسی با سمیر دوست شدی. درسته؟

از حرکت ایستادم و با خشم توی چشماش زل زدم. پوزخندی نشست روی لباش. خواستم هرچی فحش بلدم نثارش کنم که سمیر در کمال خونسردی گفت: وینا دوست پسر داره و با من هم هیچ رابطه ای نداره. پس لطفاً این شایعات رو تمومش کنید.

همه شون هاج و واج ما رو نگاه کردند. پریتی دوباره زیر گوشم وز وز کرد: خیلی بد شد. این سمیر می تونست باعث شهرتت بشه.

اینبار با عصبانیت داد زدم: پریتی تمومش کن این حرفارو.

با هم به سمت یکی از اتاقای توی کالج رفتیم که مخصوص استراحتمون بود. سمیر روی کاناپه دراز کشید و با گوشیش ور رفت. منم خودمو روی مبل انداختم و گوشی مو از جیبم درآوردم و شماره ی سوشا رو گرفتم. بعد از چندین بوق بالاخره جواب داد. اما لحنش هنوزم مثل شب قبلش بود. چرا با دل من بازی می کنه. چرا دلمو میشکنه؟ سوشا: سلام.

-سلام خوبی؟

سوشا-ممنون. کارم داشتی؟

-چرا اینجوری حرف میزنی؟

سوشا-چجوری مگه حرف میزنم؟

-سرد... خشک... بی تفاوت.

سوشا-با دوست دختر سابقم باید اینجوری حرف بزنی دیگه. نه؟

لحنش پر از کنایه بود. با دلخوری گفتم: سوشا خواهش می کنم. این بحثو تمومش کن.

سوشا عصبی گفت: تمومش کنم؟ عکسات با اون یارو رو توی نت دیدم. تو تمومش کن این مظلوم بازیتو. وینا دستت واسم رو شده.

-عکسام تو نت؟ مگه چجوری بودن؟ ها؟ مگه چیز بدی دیدی؟

سوشا با همون لحن قبلیش گفت: یارو داشت بدنتو لمس می کرد. مستقیماً داشت بدنتو لمس می کرد. اون وقت تو به چی میگی عکس بد؟

-اولاً اون یه صحنه از فیلم بود... واقعی نبود! دوماً تو مگه خودت به من نگفتی برم با مازیار دوست بشم؟ از کی تاحالا واسم غیرتی میشی؟ تورو خدا ادای آدمای با غیرتو در نیار که اصلاً بهت نیاد.

سوشا خنده ی عصبی کرد و گفت: واسه همین یه صحنه از فیلم اونقدر حرف پشت سرته؟ همه جا نوشتن این یارو با تو دوست شده. عاشقت شده.

-سوشا من واقعیت رو گفتم. میخوای باور کن میخوای باور نکن.

سوشا پوفی کرد و گفت: خایله خب... باور می کنم. اما دیگه نمیخوام پشت سرت شایعه باشه. میفهمی وینا؟

-امروز سمیر شایعه رو جمعش کرد. دیگه فکر نکنم چیزی از من و اون بنویسن.

سوشا-جلوی من انقدر اسم اون یارو رو نیار. آه!

خندیدم و با کنایه گفتم: چی شده تو غیرتی شدی؟ توی مملکت خودمون که همه غیرتی هستن، دم از روشن فکری می زدی. اما حالا که رفتی لندن یاد اصلیت افتادی؟

سوشا-هنوزم میگم غیرت چیز بیخودیه.

-اگر بیخوده این رفتارات چه معنی میده؟

سوشا بعد از کمی مکث گفت: اینا از روی غیرت نیست. از روی دلتنگی و علاقه است.

دلم گرم شد... داغ شد. سوختن دلم رو حس کردم. آتیش گرفتن قلبم رو با تمام وجودم لمس کردم. اما با شنیدن صدایی اون طرف خط، از خواب و رویا اومدم بیرون: سوشا بیا دیگه عزیزم.

صدای پر عشوه و نازک زن روی تمام افکارم خط بطلان کشید. سوشا ظاهراً دستش رو روی گوشه گذاشته بود که صداشو نشنوم. اما من شنیدم که خندید و به اون دختر گفت: عسلم الان میام.

عزیزم... عسلم؟ من و سوشا یه بار هم اینجوری با هم حرف نزدیم. حالا سوشا به کی گفت عسلم؟ کی بود که به سوشای من گفت عزیزم؟

سوشا-وینا من باید برم.

با کنایه گفتم: آره... برو پیش عسلت. بعد هم بیا واسه من خودتو بگیر.

چند لحظه سکوت برقرار شد که سوشا گفت: وینا به خدا...

تماس رو قطع کردم. چند قطره اشک... زار زدن... هق هق کردن... ضجه زدن...! سمیر اومد سمتم و با اضطراب گفت: چی شده وینا؟ حالت خوبه؟

دستم و انداختم دور گردنش و همدیگرو بغل کردیم. با ضجه گفتم: سمیر... سوشا... سوشا داره به من خیانت می کنه.

سمیر کتفمو نوازش کرد و گفت: ششش! چیزی نیست. درکت می کنم.

چقدر از جمله ی درکت می کنم خوشم میومد. چقد حس آرامش بهم دست میداد. آره اون واقعاً درکم می کرد چون به اونم خیانت شده بود.

-یه بار هم به من نگفت عسلم. اما الان به اون دختر خارجه گفت... گفت عسلم الان میام.

سمیر گونه مو بوسید و گفت: وینا گریه نکن. یادت باشه هرکسی ارزش اشکاتو نداره.

پریته هم که مُرده بود. ظاهراً رفته بود دستشویی. وقتی اومد توی اتاق، در باز شد و خبرنگارا که پشت در بودند، از من و سمیر عکس گرفتند. کم بدبختی داشتم اینم اضافه شد. پریته سریع درو بست و با تعجب پرسید: چیزی شده؟

خودمو از بغل سمیر جدا کردم و دستمو سمت پریته دراز کردم. پریته اومد بغلم کرد و گفت: چی شده وینا؟
-پریته... سوشا با یه دختر. با اون حرف زد. بهش گفت عسلم. پریته... پریته سوشا داره به من خیانت می کنه.
پریته منو محکم بغل کرد و اونم به گریه من گریه اش گرفته بود. سمیر دست به سینه رو به روم ایستاده بود و داشت با ناراحتی به ما نگاه می کرد.

.....
سمیر منو از پهلو بغلش گرفت و با هم از اتاق خارج شدیم. چشمام پف کرده بود و قرمز شده بود. اشکهام بند اومده بود... اما منتظر بودم برم خونه و بازم گریه کنم. خبرنگاراها و عکاس ها و فیلمبرداها دورمون کرده بودند. اما نه من و نه سمیر هیچ حرفی نمیزدیم. پریته هم از طرف دیگه ام منو بغلش گرفته بود. زانو هام سست شدند و داشتم نقش زمین میشدم که سمیر و پریته منو گرفتند و نداشتن بیفتم زمین. سمیر منو توی بغلش بلند کرد و با قدم های بلند راه افتاد. چشمام دیگه نمیتونست باز بمونه. نور چشمامو اذیت می کرد... می سوختن؛ درست مثل قلبم. لبهام خشک شده بودند. تشنه ام بود. سمیر منو روی صندلی عقب ماشینش جا داد و خودش پشت رل نشست. پریته هم کنار سمیر نشست و سمیر حرکت کرد. آفتاب سوزانی بود. گرما هم شدید بود؛ اما چون ماشین سمیر کولر داشت، من نمی تونستم گرمایی که اون بیرون مردم رو می سوزوند حس کنم. صدای اون دختر و سوشا توی گوشم می پیچید. عزیزم... عسلم. آخه چرا من و سوشا یه بار هم با هم اینجوری حرف نزدیم؟ چرا سوشا رو ازم دزدیدن؟ چرا عشقمو ازم گرفتن؟ گوشیم پیش پریته بود و زنگ میخورد. پریته رو به سمیر گفت: آقای خان! سوشا همه اش داره زنگ میزنه. چیکار کنم؟

سمیر با عصبانیت گوشی رو از پریته گرفت و جواب داد: سلام... وینا حالش بد شده. دارم میبرمش بیمارستان... تو لیاقت این دختری نداری پسر... قلبشو شکستی... نمیتونه صحبت کنه... باشه گوشی رو میدم بهش اما اون نمیتونه صحبت کنه.

گوشیمو گرفت طرفم و گفت: بیا.

با دستای لرزونم گوشی رو از سمیر گرفتم و گذاشتم روی گوشم. صدام انگار از ته چاه اومد که گفتم: سوشا؟!

سوشا با صدایی نگران گفت: حالت خوبه؟

گریه ام گرفت و با صدایی لرزون گفتم: واست مهمه؟ من اصلاً واسه تو مهمم؟

سوشا-وینا به خدا من به کریستین هیچ حسی ندارم.

-پس اسمش کریستینه!

سوشا-وینا خوبی؟

-سوشا... سوشا چرا داری به من خیانت می کنی؟

سوشا-باور کن این مثل قضیه ی مازیاره. هیچ حسی به کریستین ندارم. باور کن.

-تو که پیش ادل پیانو میزنی. پس دیگه چه نیازی به اون دختر داری؟

سوشا-وینا من هنوز به جایگاهی که میخواستم نرسیدم. کریستین میتونه منو به اونجا برسونه.

-سر قضیه ی مازیار تو ازم خواستی باهش باشم. اما الان من ازت میخوام با اون نباشی. سوشا اونو ول کن. بیا دیگه با آدما بازی نکنیم سوشا.

سوشا بعد از کمی مکث گفت: وینا قول میدم بعد از اینکه به هدفم رسیدم دیگه حتی باهش حرفم نزنم.

آب بینی مو کشیدم بالا و گفتم: باهش رابطه برقرار کردی؟

سوشا سکوت داد. با ضجه جیغ زدم: جواب بده لعنتی؟ باهش بودی؟

دوباره سکوت کرد که اینبار با خشم از بین دندونام غریدم: حالا کیه که خودشو باخته؟ من یا تو؟

تماسو قطع کردم و بعدشم گوشیمو خاموش کردم. سمیر از توی آینه نگاه می بهم انداخت و گفت: خوبی؟

لبخند زدم و سرمو تکون دادم. پریتی برگشت سمت من و گفت: حالا واقعاً بهت خیانت کرده؟

آه کشیدم و گفتم: نه اون خیانتی که تو فکرشو می کنی. اما... اما اینم یه جور خیانته.

پریتی برگشت و گفت: به نظر من که به این نمیگن خیانت. خب اون اونور دنیاست و تو هم اینجا. بی خیال هم بشین خیلی بهتره. چه لزومی داره به کسی که قرار نیست هیچ وقت بهش برسی پایبند بمونی؟ این احمقانه است وینا.

سمیر کنار تختم، روی صندلی نشسته بود. گوشیم توی دستم مدام در حال زنگ خوردن بود. سمیر یه تای

ابروشو بالا انداخت و گفت: نمیخوای گوشیتو جواب بدی؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم. سمیر گفت: پس چرا روشنش کردی؟

-میخواستم ببینم زنگ میزنه یا نه.

سمیر-خب حالا که فهمیدی خاموشش کن.

سمیر پرده ی حائل تختم توی اورژانس رو کشیده بود که یه وقت کسی نشناستش و مزاحم نشه. پریته هم طبق معمول غیب شده. تا من و سمیر با هم میفتیم اون غیب میشه. گوشیمو خاموش کردم و ساعد دستمو روی پیشونیم گذاشتم. سمیر اون یکی دستمو گرفت و گفت: بهت چی گفت؟ گفتش خیانت کرده؟

نگاهش کردم. نمیدونستم از گذشته ام چیزی بهش بگم یا نه. ممکن بود منو به پلیس لو بده. اما دیگه اهمیتی نداره. سوشا دیگه واسه من نیست. بدون هماهنگی با من با اون دختر دوست شد. دیگه سوشای من نیست... و هیچ چیز دیگه ای توی دنیا برام مهم تر از سوشا نبود. لبمو تر کردم و با تردید تمام اجزای صورتش رو از نظر گذروندم و گفتم: میخوام بهت یه رازی رو بگم. شاید... شاید منو به پلیس لو بدی. اما دیگه واسم مهم نیست. من...

سمیر انگشتشو گذاشت روی لبم و گفت: ششش. اینجا نه. اینجا ممکنه کسی بشنوه.

و بعد با تعجب و مشکوکانه نگاهم کرد. چشماش کشیده شد سمت انگشتش که روی لبم بود. آروم آروم انگشتشو روی لبم کشید و تا زیر چونه ام برد پایین. لب پایینم با انگشتش کشیده شد و دوباره برگشت سر جاش. سمیر با اخم و جدیت به چشمام نگاه کرد و گفت: چجوری تونست تورو ترک کنه؟

انگشتشو از زیر چونه ام برداشت و از جاش بلند شد و به اون طرف پرده ی حائل رفت. بهش بگم؟ بگم من یه دزدم؟ باید بگم... شاید سمیر درکم کنه. آخه اون تنها آدم روی این کره ی خاکیه که درکم میکنه. نشستم روی تختم. باید چیکار می کردم. به سرم نگاه می انداختم تموم شده بود. نجوا کنان صداس زدم: سمیر...؟

سمیر پرده رو کشید و به من نگاه کرد. چشمای سیاه خوش رنگش رو به چشمای فیروزه ای من دوخته بود. وقتی سوشا وارد زندگیم نشده بود، سمیر کسی بود که پوستر هاش روی دیوار اتاقم جا خوش کرده بودند. بینی قلمی و مردونه اش رو دوست داشتم. لب های پری داره... اما بزرگ نیستند. ابروهاش پرپشته و انگار همیشه اخموئه. این جزو جذابیت های چهره ی شرقی اش بود. فک بزرگ و نسبتاً پهنی داره که خیلی مردونه است؛ شاید یکم زیاد از حد! یه زمانی چقدر خاطرخواهش بودم. اسم سمیر خان میومد، غش می کردم. اون وقت بود که خسرو عصبی میشد و تهدیدم می کرد، یه روز همه ی پوستر های سمیر رو از روی دیوار اتاقم جمع می کنه... و اون روز رسید و خسرو چه بی رحمانه دونه به دونه ی پوستر های سمیر رو پاره کرد. اون موقع سمیر ۲۳ سالش بود و منم ۱۵ سالم بود. الان من ۲۰ ساله هستم و سمیر ۲۸ ساله. چقدر زود گذشت... مثل برق و باد. هرچی عشق توی دنیا بود، جمع کردم و ریختم توی قلبم و عاشق سوشا شدم. چقدر دلم سوشا رو میخواست. تک تک سلول هام اسم سوشا رو فریاد می کردند. با تمام قلبم میخواستم کنارش باشم. سمیر گفت: کارم داشتی؟

-سرمم تموم شده.

سری تکون داد و به پرستار گفت که بیاد سرمم رو باز کنه. دستمو گرفت و کمکم کرد از روی تخت بلند بشم. راه افتادیم که گفت: اون دوستت پریتی کجاست؟ چرا غیب میشه همه اش؟
-اونو ولش کن بابا. اون مشکل روانی داره.

خندیدیم و با هم به سمت ماشین سمیر رفتیم. گوشیمو روشن کردم تا به پریتی زنگ بزنم. سوشا بازم زنگ زد. گوشیمو گرفتم سمت سمیر و گفتم: خواهش می کنم تو جوابشو بده. بگو وینا مُرد... بگو دیگه نمیخواه صداتو بشنوه.

نگاهی به من انداخت و گوشیمو گرفت و جواب داد: سلام سوشا. وینا، آممم وینا میگه نمیخواه باهات حرف بزنه... به من ربطی نداره خودش گوشیشو داد دستم... ببین رفیق من نمیدونم چی بین تو و وینا پیش اومده. اما من با وینا فقط دوستم. یه دوست معمولی. دارم حقیقتو میگم... گفتم که نمیخواه باهات صحبت کنه.

جوری که سوشا هم بشنوه، با صدای بلند گفتم: سمیر قطعش کن. باهاش بحث نکن.

سمیر تماسو قطع کرد و گوشیمو پس داد. نیم نگاهی به من انداخت و گفت: حالا واقعاً دیگه نمیخواه باهاش در ارتباط باشی؟

همونطور که شماره ی پریتی رو میگرفتم گفتم: نه. دیگه نمیخوام. رابطه ی من و اون بی معنیه.

سوشا دست به سینه ایستاده بود... در حالیکه من تموم راه رو برای رسیدن بهش می دویدم. اون به اشک های من پوزخند زد و من به پوزخند اون بوسه زدم. اون بی من خوش بود و من بی اون ناخوش! اون دستمو گرفت و گذاشت تو دست مازیار... من دستمو سمتش دراز کردم و اون دست کریستین رو گرفت. من باختم... این آس عشق سوشا... دیگه جوکر هم نیست. باختم... باختی که باهاش تصمیم گرفتم دیگه قمار نکنم. من یه قمار باز بازنده ام.

پریتی خودش رفته بود. واسه مادرش یه مشکلی پیش اومده بود و مجبور شد بره. سمیر زنگ زد و گفت که امروز فیلمبرداریو کنسل کنن. چون من اصلاً سالم خوب نبود. اونا هم غرغرکنان قبول کردند. توی ماشینش بودیم که گفت: بریم خونه ی من یا خونه ی تو؟

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم: برای چی؟

خندید و گفت: گفتمی میخوای یه رازی رو بهم بگی. فقط توی خونه مزاحمی وجود نداره.

-آهان. نمیدونم! هر جا تو بخوای.

سمیر-پس میریم خونه ی من.

رفتیم خونه ی سمیر. یه پنت هوس شیک و مدرن! همه ی وسایل از تم سبز و زرد بودند. فانتزی بودند و آدم خوشش میومد. روی مبل ها نشستیم. خدمتکار نداشت. با دو فنجان چای با شیر اومد و کنارم نشست. دستها روی شونه ام گذاشت و گفت: خب... بگو.

با لبخند شیطنت آمیزی گفتم: منو لو میدی. نه؟

سمیر خندید و گفت: نکنه آدم کشتی؟

قهقهه زد. آدم کشی تو مرام من نبود. گفتم: نه بابا. آدم نکشتم.

سمیر با اون دستش که روی شونه ام انداخته بود، منو بغل خودش گرفت و گفت: بجز آدم کشی باشه، لوت نمیدم.

و بعد خندید و منو از خودش جدا کرد و پرسشگرانه به چشمام زل زد. لب باز کردم و گفتم: من... من دزدم!

اولش چشماش گرد شد. یه لبخند کج زد و بعد سرشو گرفت بالا و از خنده ترکید. منم خنده ام گرفت و گفتم:

خیلی خنده داره؟ خب دزدم دیگه.

خنده اش که بند اومد، با یه لبخند گفت: تو واقعاً دزدی؟

سرمو تکون دادم که گفت: خب این چه ربطی به رابطه ات با سوشا داره؟

نگاهش کردم و جزء به جزء اجزای صورتشو از نظر گذروندم. اطمینان و اعتماد رو توی چهره اش دیدم و گفتم:

سمیر... حوصله شو داری قصه ی زندگی منو گوش بدی؟

سمیر-البته. بگو میشنوم.

آه مانند نفسم رو بیرون دادم و سرمو روی شونه اش گذاشتم. دست به سینه نشستم و چشمامو بستم و گفتم:

من... من ده سالم بود که با مامان و بابام و خواهرم رفتیم مسافرت. توی جاده با یه ماشین تصادف کردیم و من

همه خونواده مو از دست دادم. اون کسی که با ما تصادف کرده بود، سرپرستی منو به عهده گرفت. یه خانوم پیر و

پولدار بود. یه پسر داشت که پونزده سال از من بزرگتر بود. اسمش خسرو بود. تا وقتی اون پیرزن زنده بود، من

کلی کلاس بازیگری و زبان و هرچی که علاقه داشتم رفتم. خیلی داشت بهم خوش میگذشت. یادمه اون موقع ها

عکسای تو رو روی دیوار می چسبوندم که خسرو حسودیش میشد و میومد عکسارو پاره پوره می کرد. اون خیلی

از من بزرگ تر بود. فکر کن من اون موقع پونزده سالم بود و اون سی سالش بود. بعد که مامانش مرد گفت میخواد

باهام ازدواج کنه. گفت از وقتی چهارده سالم شد، بهم علاقه مند شده. آخه اون چطور می تونست به یه بچه

علاقه داشته باشه؟ اونم با اون سن و سال. اون موقع که مامانش مرد، من هجده سال داشتم. وقتی خسرو بهم

گفت منو دوست داره، از خونه اش زدم بیرون. اون خیلی بزرگتر از من بود. درک نمی کرد... درک نمی کرد من

دوست دارم شوهرم جوون باشه. دانشگاه قبول شدم اما دیگه نتونستم برم. پولشو نداشتم. رفتم توی یه شرکت و

شدم منشی. رییس شرکت، شرکتو سپرد دست پسرش مازیار. منم منشی اون بودم. از من خوشش میومد. همه

اش دور و برم می پلکید. اما من احساسی بهش نداشتم. به پرسی اونجا کار می کرد که مسئول کارگزینی بود. جوون... خوش تیپ... خوش قیافه... با شخصیت... مدرن و امروزی! خیلی ازش خوشم میومد. اونم از من بدش نمیومد. اما عاشق هم نبودیم. من شب ها توی شرکت می خوابیدم. به روز بهم گفت بیا بریم خونه ی من. گفت به خونه ی درب و داغون و کوچیک داره. گفت باهام مثل خواهرش برخورد می کنه. منم باهاش رفتم. اما به یه ماه نکشید که جفتمون به چیزی رو توی نگاه هم دیدیم و... اون عشق بود. اون پسر سوشا بود سمیر. نشستیم از آرزوهامون واسه هم گفتیم. من گفتم بالیوود و اون گفت لندن. تا اینکه به روز گفت بیا بریم از کله گنده های شرکت دزدی کنیم. البته قبلش کلی مقدمه چینی کرد. گفت بی پولیم... به آرزوهامون نمی تونیم برسیم. اولش دزدی رو قبول نکردم. اما دیدم دیگه با اون وضع نمیشه به هیچ کدوم از آرزوهام برسم. قبول کردم. خودش با مازیار رفیق شد و با هم صمیمی شدند. به منم گفت دوست دخترش بشم. نمیخواستم قبول کنم اما گفت این تنها راهه. گفت اینجوری شک و شبهه ای راجع به ما باقی نمی مونه. با اینکه اصلاً از مازیار خوشم نمیومد باهاش دوست شدم. شدم عشقش. توی مهمونی به دختری داشت همش به مازیار نگاه می کرد. از مازیار دور شدم و سوشا هم دختره رو تحریک کرد که بره پیش مازیار. بعد هم وقتی پیش مازیار برگشتم داشتن با دختره لاس می زدند. همونو بهونه کردم و جنجال راه انداختم. سوشا هم دزدی کرد. هیچ کس متوجهش نشد. از اون... از معاون... از مدیر مالی دزدی کردیم. الانم سوشا واسه این با اون دختره دوست شده تا به هدفش برسه. گفت اون دختر می تونه اونو به هدفش برسونه. گفتم ولس کنه. گفتم بیا دیگه با آدما بازی نکنیم. اما گوش نداد.

آه کشیدم و سرمو از روی شونه ی سمیر بلند کردم و بهش چشم دوختم. لبخندی زد و گفت: چقدر دزدی کردین؟

خب ما حدوداً ده میلیارد دزدی کرده بودیم که پنجاه پنجاه تقسیمش کردیم. وقتی رقمشو به سمیر گفتم، با ابروهایی بالا رفته قهقهه زد و گفت: براوو!

پوزخندی زدم و گفتم: دیگه دزدی کردن هم براوو گفتن داره؟

سمیر-دزدی برای بار اول... اونم رقم به این گندگی، واقعاً براوو داره.

سرمو تکون دادم و گفتم: اما کار خوبی نیست. میدونی سمیر؟ من الان از دزدی کردنم پشیمونم.

سمیر بغلم کرد و گفت: حالا دیگه همه چی تموم شده و پشیمونی هم فایده نداره. سعی کن دیگه تکرارش نکنی.

از بغلش جدا شدم و گفتم: منو لو میدی؟

سمیر لبخند بزرگی زد و گفت: مگه دیوونه ام؟ جای تو زندان نیست. جای تو توی دل مردمه.

خطمو عوض کرده بودم. دیگه نمیخواستم صدای سوشا رو بشنوم. دیگه تحمل شنیدن صداشو نداشتم. اما خب توی شبکه های اجتماعییم با همون آیدی قبلیم بودم. اونم بهم پی ام میداد. تماس اینترنتی میگرفت. ولی من جواب نمیدادم. در حال قدم زدن با سمیر هستم. پریتی همه اش منو با سمیر تنها میذاره. مردم هم دورمون جمع شده بودند. بعضی هاشون واقعاً بوی بدی می دادند. احتمالاً بخاطر چیلی فراوون توی غذاهاشونه. من و سمیر بهشون امضا میدادیم و باهاشون عکس می گرفتیم. سمیر دوتا بستنی خرید و با هم رفتیم توی پارک و نشستیم روی نیمکت. سمیر یه عکس از من و خودش با هم گرفت و گذاشت روی پروفایل صفحات اجتماعی. منم همون عکسو گذاشتم. با هم خیلی صمیمی شده بودیم. شاید تنها کسی بود که تا اون حد باهاش احساس راحتی می کردم. توی اون عکس، من و سمیر همدیگرو بغل کرده بودیم و می خندیدیم. سمیر خواست بره مسجد. ازم خواست باهاش برم. اما من بهش گفتم که مسلمون نیستم و زرتشتی هستم. یه پارچه سفید بست به سرش و رفت مسجد. منم اون بیرون منتظر سمیر توی ماشینش بودم. دیگه حوصله تکذیب شایعات رو نداشتم. همه فکر می کردند من و سمیر عاشق و معشوقیم. اما نبودیم! توی ماشین بودم که سوشا بازم بهم پی ام داد. واسم صداشو ضبط کرده بود. خدا میدونه چقدر هوای شنیدن صداشو کرده بودم. دستام می لرزید... اما زدم صدا پخش بشه. سوشا-سلام عشق همیشگی من. نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده وینا. به خدا نمی دونی! دارم از دوریت می میرم. دارم از دوریت دق می کنم. چرا نمیخواهی بفهمی دوستت دارم؟ چرا درکم نمی کنی؟ بفهم... بفهم جز تو هیچ کس توی قلب من جایی نداره. به خدا هیچ کس جز تو رو دوست ندارم وینا... هیچ کس. جوابمو بده! ازت خواهش می کنم جوابمو بده.

ضربان قلبم شدت گرفته بود. هیچ صدایی جز صدای سوشا توی گوشم نمی پیچید. از اول صداشو گذاشتم. ده بار گوش دادم تا مطمئن بشم خودش... خودش که عاشقانه باهام حرف زد. خود سوشا بود. چشمامو بستم و اشک های یاغی و سرکشم، از داخل چشمام روی گونه هام لغزیدند. نفس عمیقی کشیدم و لبخندی نشست روی لب هام. چقدر دلم اون طرز حرف زدنو دوست داشت. چقدر عاشقش بودم... چقدر واسش می مردم! باهاش تماس گرفتم. با دومین بوق صدای فوق العاده شو شنیدم: سلام وینای من.
-س... س... سلام.

سوشا با صدایی لرزون گفت: خوبی عزیزم؟

لب هام می لرزید... اما سعی کردم خودمو جمع و جور کنم. گفتم: خوبم. تو خوبی؟

سوشا-هه! خوب؟! مگه میشه دور از تو باشم و خوب هم باشم؟ نه. حالم خرابه وینا. خیلی... خیلی حالم بده.

-دلم برات تنگ شده. خیلی دلم تنگ شده.

سوشا-دلت تنگ شده و با اون یارویی؟ دلت تنگ شده و عکس دو نفریتونو روی پروفایلت میذاری؟

-من با کسی نیستم سوشا. اون فقط دوست منه. همین. تو چی؟ تو... هنوزم با اونی؟

سکوت شد. گفتم: سوشا جوابمو بده. هنوزم با کریستینی؟

سوشا با صدایی عصبی گفت: میشه راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم؟

منم عصبی شدم و با صدای بلند گفتم: نه نمیشه. سوشا تمومش کن. ول کن اون دختر. ولش کن. بیا با هم باشیم. تورو خدا سوشا...

لرزش صدای سوشا بیشتر شد؛ اما اینبار از روی خشم. داد زد: نمیشه لعنتی. نمیشه. کاش میتونستی یکم منو درک کنی.

حق هق کنان گفتم: چپو باید درک کنم؟ ها؟ اینکه با یه نفر دیگه باشی و باهاش هر رابطه ی کثیفی برقرار کنی و بعدش به من بگی دوستم داری؟ من نمی تونم دیگه. دیگه توانشو ندارم سوشا. به خدا اگر همین الان بخوای، میام پیشت. قید همه چیو می زنم و میام پیشت. اما تو با اونی. چرا این مسخره بازیو تمومش نمی کنی؟

سوشا انگار که داشت اشک میریخت، گفت: نمیشه وینا. نمیشه عشقم... به خدا نمیشه!

دیگه طاقت نیاوردم و تماسو قطع کردم. همه آیدی هامو پاک کردم و آیدی جدید ساختم. شماره اش رو هم مسدود کردم. کلاً هرچی که مربوط به سوشا میشد رو مسدود کردم. اونجوری بهتر بود. سمیر پیداش شد و منو با حال پریشون دید وگفت: چیزی شده؟

-الان با سوشا صحبت کردم. بهم گفت دوستم داره اما گفت اون دختر رو ول نمی کنه. منم دیگه هرچی مربوط به سوشا میشه رو پاک کردم. شماره اش و آیدیشو بلاک کردم و خلاص. آیدی جدید واسه خودم ساختم. اینجوری بهتره. دیگه نمیخوام توی زندگیم باشه.

با حرص جملاتم رو بیان می کردم. سمیر لبخندی زد و از توی داشبورد، یه آب معدنی کشید بیرون و درشو باز کرد. چونه مو محکم گرفت و آب معدنی رو بهم خوروند.

عین موش آب کشیده شده بودیم. سمیر منو به درخت تکیه داد و خودشم رو به روم قرار گرفت. خنده مون گرفته بود. قطرات آب از سر و رومون سرازیر شده بود. به چشمای هم زل زدیم و خنده مون بند اومد و به یه لبخند تبدیل شد. اما لبخند هم زیاد دووم نیاورد و سمیر هر لحظه به من نزدیک تر میشد. کف دستاش روی بازو هام لغزید و سرشو سمت من خم کرد. قطره ی آبی از روی چونه اش، روی لبم افتاد. سمیر به اون قطره ی آب خیره شد و فاصله بینمون رو پر کرد. چشمای من بسته بود. هنوز یه ثانیه نگذشته بود که کارن با عصبانیت گفت: کات... کات... کات!

چشمامو باز کردم که دیدم سمیر به لبهای من خیره شده. هولش دادم عقب که ازم کنده شد. با تعجب نگاهش کردم. دستی به موهایش کشید و گوشه ی ابروهایش انداخت بالا و به کارن چشم دوخت. کارن با عصبانیت به سمت سمیر اومد و گفت: سمیر این چه وضعشه؟ قرار بود چشماتو ببندی. چرا نگاه می کنی؟ ببند چشماتو.

سمیر با کلافگی سرشو تکون داد و پوف کرد. کارن ادامه داد: تو چت شده پسر؟ این صحنه ها رو همیشه زیاد تکرار کرد. سعی کن درست انجام بدی!

سمیر با دست راستش موهایشو به عقب سرش برد و نجوا کنان گفت: باشه. معذرت میخوام.

گریمور ها به سمتمون اومدند و صورتمونو خیس کردند. قبل از شروع، به سمیر گفتم: سمیر چرا همچین شدی؟ تا حالا ده دفعه تکرار کردیم. سعی کن یه کاری کنی دیگه تموم بشه.

اخماش رفت تو هم و گفت: باشه. این دفعه دیگه تمومه.

و بالاخره تموم شد. از هم جدا شدیم و به هم نگاه کردیم. اخمی کرد و چشماشو ازم گرفت و به سمت استراحتگاه رفت. دنبالش راه افتادم و رو به روش روی مبل نشستم و با لبخند گفتم: چیزی شده؟

تبلتشو از روی میز برداشت و به صفحه اش نگاه کرد و گفت: نه. چیزی نیست. چطور؟

-پس چرا یه جووری شدی؟

همونطور که با تبلتش ور می رفت، گفت: کارن خیلی سخت میگیره. چه لزومی داره روی صحنه ی بوسه اونقدر حساس باشه؟ بوسه، بوسه است دیگه. چشم باز و بسته نداره که.

سری تکون دادم و گفتم: آره دیگه.

سمیر به چشمام نگاه کرد و گفت: راستی وقتی دستشویی بودی، سوشا تماس گرفت.

سوشا:

کریستین حموم بود. گوشه شو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و شماره ی وینا رو گرفتم. صدای سمیر توی گوشم پیچید که گفت: هلو؟

از روی عصبانیت پوفی کردم و گفتم: گوشیه بده وینا.

سمیر بعد از چند لحظه مکث، گفت: سلام سوشا. خوبی؟

-گفتم گوشیه بده وینا.

سمیر-راستش وینا الان دستشویییه.

از بین دندونام غریدم: گوشی وینا پیش تو چیکار می کنه؟

سمیر-قبل از اینکه بره دستشویی، داشت کلیپ های گوشیشو به من نشون میداد. واسه همین دست منه.

صدایی از اون ور خط اومد که به زبون انگلیسی، بلند گفت: سمیر... وینا! واسه صحنه ی بوسه آماده بشید.

سمیر-من باید برم. به وینا میگم تماس گرفتی.

-صحنه ی بوسه؟ درست شنیدم؟

سمیر-آره خب. فیلمه دیگه.

-کی قراره کیو ببوسه؟

سمیر-من و وینا!

با حرص گفتم: این که فیلمه و موردی نیست. اما سعی کن زیاد دور و بر وینا نپلکی. می دونی که وینا فقط منو دوست داره.

سمیر با کمال خونسردی گفت: من کاری به کارش ندارم. من و وینا فقط دوستیم...

-و بهتره تا بعد از این هم دوست باقی بمونید... فقط دوتا دوست معمولی. گرفتی که چی میگم؟

سمیر-بین من الان باید برم پسر...

-به وینا بگو اگر خواست باهام تماس بگیره، به این شماره زنگ نزنه. به شماره ی خودم زنگ بزنه.

و بعد تماسو قطع کردم. با اعصاب داغون شماره ی وینا رو از گوشی کریستین پاک کردم. بالش رو به تاج تخت تکیه اش دادم و خودمم به بالش تکیه کردم. به پاکت سیگار و فندک و زیر سیگاری که روی عسلی بود، نگاهی انداختم. از پاکت سیگارم، سیگاری برداشتمو با فندکم روشنش کردم. زیرسیگاریمو هم گرفتم دستم. کریستین از حموم اومد و گفت: چیکار می کنی سوشا؟ سیگار واسه صدات خوب نیست.

پک عمیقی به سیگار برگم زدم و توی صورتش دود کردم. سرفه اش گرفت و منم یه نیشخند زدم. دودو با دستش پروند و بهم با خشم نگاه کرد. چشمای آبی خوش رنگشو به من دوخته بود و بین ابروهای خوش فرمش، یه اخم جا گرفته بود. لبخندی زدم که با دیدن لبخند من، اونم لبخند زد. فک بلندش خوشگلش می کرد. اما این آدم با این همه زیبایی، جای وینا رو توی قلبم نمی تونست بگیره. از وینا خوشگل تر... اما وینا برای من با همه ی زن ها و دخترها فرق داره. به لبهای خوش فرم و سرخابی اش خیره شدم و دستشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. صحنه ی بوسه ی وینا و سمیر... باید بین سوشا و کریستین هم اتفاق بیفته! سیگارمو گوشه ی لبش گذاشتم. با دوتا از انگشت هاش که روی ناخنشون، لاک زرشکی زده بود، سیگارو نگه داشت و پکی به سیگار زد. توی تموم حرکاتش عشوه ی محشری مشهود بود. سرشو آورد زیر گوشم و دود سیگارشو روی گردنم فوت کرد. گرم بود!

چشمامو بستم و گردنمو سمت دیگه ای چرخوندم. چشمامو آروم از هم باز کردم که دیدم به چشمام خیره شده. سیگارو گذاشت گوشه لب من! با انگشت اشاره و انگشت شستم، سیگارو نگه داشتم. یک زدم و دودشو به هوا دادم و بلافاصله فاصله ی بینمون رو پر کردم و سیگارو توی زیر سیگاری خاموش کردم.

جلوی آینه نشسته بود و عطر مست کننده اش رو دو طرف گردنش زد. دست هاشو برد زیر موهای ابریشمیشو با به حرکت پر عشوه، روی شونه هاش پریشون کرد. محو زیبایی خیره کننده اش بودم که از توی آینه با به لبخند کج نگاهم کرد و از روی صندلیش بلند شد. به سمتم اومد و پاپیونمو صاف کرد و گفت: امشب باید خودتو جلوی پدرم خوب نشون بدی. فقط کافیه ازت خوشش بیاد تا باهات قرارداد ببنده. سعی کن دسته گل به آب ندی.

خوشم نمیومد که نصیحتم کنه. خودم عqlم می رسید... که اگر نمی رسید الان بدون عشق کنارش نبودم. گرفتمش تنگ خودم و با به حالت خاصی، به چشماش خیره شدم. چهره ی وینا رو دیدم. به جای اون وینا رو دیدم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. چقدر دلم میخواست به جای اینکه پیام لندن، با اون می موندم. اما نمیشد. مطمئن نبودم که اونم میخواد یا نه. فکر می کردم اون قصدش رفته؛ در حالیکه اشتباه می کردم. اون حاضر بود پیش من باشه و از همه آرزوهاش دل بکنه. اما دیگه دیر بود. تا اومدم لندن کریستین رو دیدم. اون باعث شد با ادل آشنا بشم. اون می تونست بهترین ها رو واسم مهیا کنه. اون می تونست منو تبدیل به به خواننده ی معروف کنه... اون می تونست! با هم به سمت قصر پدریش رفتیم. از جلوی ساعت بیگ بن گذشتیم و لاندن بریج رو هم رد کردیم و رسیدیم به مقصد مورد نظر. داخل باغ پارک کردم. قصری سلطنتی که بی شباهت به قصر ملکه نبود! معماری بی نظیر و کهن اروپایی داشت و منو محو خودش کرده بود. کریستین دستشو دور بازوم حلقه کرد و راه افتادیم. لباس آستین حلقه ای ظریف و سفید دنباله دار که روش راه راه های براق داشت، به تن کرده بود. واقعاً زیبا و تحسین برانگیز شده بود. جلوی دامنش تا بالای زانوهاش باز بود و پشت دامنش دنباله داشت و روی زمین کشیده میشد. یه کت و شلوار مشکی، به همراه پیراهنی به همون رنگ و پاپیونی سفید، به تن داشتم. تضاد رنگ لباس هامون چشم همه رو خیره به ما کرده بود. دست کریستین روی دستم لغزید و پنجه هاشو توی پنجه هام گره زد و به سمت مرد میانسال خوش پوشی حرکت کرد. فیلیپ رولند تهیه کننده ی معروف بود... پدر کریستین! کریستین با صدای زنونه و پر عشوه اش، رو به پدرش گفت: پدر! این سوشا ست.

مرد، یه تای ابروشو انداخت بالا و سر تا پامو برانداز کرد. لبخند رضایت بخشی گوشه لبش نشست که من دستمو سمتش دراز کردم و گفتم: سلام.

دستمو محکم توی دستش گرفت و گفت: سلام مرد جوون.

با اعتماد به نفس کامل، گوشه ی ابروهامو دادم بالا و گفتم: سوشا محبوب هستم. خوش وقتم.

با لبخند سری تکون داد و دستمو رها کرد.

کریستین با عشوه به پیانو تکیه داده بود و سمت من خم شده بود. بهش لبخند زدم و بوسه ای تو هوا واسش فرستادم و شروع کردم به نواختن. (آهنگ خدا حافظ عشق من خدا حافظ - دمیس روزز!) زست خاصی که همیشه آرزوشو داشتم گرفتم و شروع به خوندن کردم:

Hear the wind sing a sad old song

بشنو که باد آهنگی غمناک و قدیمی می خواند

It knows I'm leaving you today

می داند که امروز ترکت می کنم

Please don't cry or my heart will break

لطفا گریه نکن و گرنه قلبم می شکند

When I go on my way

وقتی که در ادامه راهم باشم

Goodbye my love, goodbye

خداحافظ عشق من خداحافظ

Goodbye and au revoir

خداحافظ و به امید دیدار

As long as you'll remember me

تا وقتی تو مرا به یاد داشته باشی

I'll never be too far

من خیلی دور نخواهم بود

Goodbye my love, goodbye

خداحافظ عشق من خداحافظ

I always will be true

من همیشه صادق خواهم بود

So hold me in your dreams

پس مرا در رویاهایت نگه دار

Till I come back to you

تا وقتی پیشت برگردم

See the stars in the skies above

ستاره ها را در آسمان بالای سر ببین

They'll shine wherever I may roam

هر جا پرسه می زنم ، می درخشند

I will pray ev'ry lonely night

هر شب تنها دعا خواهم کرد

That soon they'll guide me home

که خیلی زود آن ها به خانه ببرندم

Goodbye my love, goodbye

خداحافظ عشق من خداحافظ

Goodbye and au revoir

خداحافظ و به امید دیدار...

قطره های اشک لجبازانه اصرار به بیرون ریختن از چشمم داشتند. اما نداشتیم... نداشتیم عشقم به وینا خودشو نشون بده. نداشتیم کسی بفهمه اون آهنگ رو برای عشقم خوندم. چشممو بسته بودم و می نواختم. می نواختم بر قلبم... می نواختم بر روحم... می نواختم از درد جانم! عشق دور و نزدیکه. دوره؛ چون دور از منه و نزدیکه؛ چون توی قلبمه. وینای من! از من دوره. آهنگ که تموم شد، بغضمو قورت دادم و چشممو باز کردم. نت آخر و دست زدن کل جمعیت برای من! از جام بلند شدم و رو به جمعیت ایستادم و تعظیم کوتاهی کردم. دلم میخواست وینا؛ جایی درست مرکز جمعیت باشه و با اون لبخند مهربونش بهم نگاه کنه و برام دست بزنه. چقدر دلم میخواست کنارم می بود. چقدر به آرامشی که بهم میداد، احتیاج داشتم. چقدر عاشقشم خدا! خدایا من عاشق اونم... عاشق وینا! کریستین به سمتم اومد و بازمو چسبید و گونه ام رو بوسید. نگاهش کردم. بازم صورت وینا جای صورتش نمایان شد. انگشت اشاره شو آرام و نرم روی گونه ام کشید و جای رژ لبشو پاک کرد. آقای فیلیپ رولند پدر کریستین به سمتمون اومد. کنارم، رو به جمع قرار گرفت و دستش رو روی شونه ام انداخت و بلند گفت: خانوما و آقایون! پدیده ی جدید موسیقی... سوشا محبوب!

وینا:

با یه نیم تنه ی دکلته هم رنگ ملحفه روی تخت، به همراه شلوار جذب ایستاده بودم. سمیر با بالاتنه ی برهنه، روی تخت نشستته بود و کلافه به موهای دست می کشید. سرشو بلند کرد و به کارن گفت: حالا نمیشه از خیر این صحنه بگذریم؟ همون اولش که بند لباس عروسشو باز می کنه بسه دیگه. چه لزومی داره از شب اول ازدواجشون انقدر فیلمبرداری بشه؟

کارن خم شد و با خشم به سمیر گفت: سمیر! این توی فیلمنامه است و نمیشه تغییرش داد. دیگه تمومش کن و دراز بکش.

سمیر با کلافگی دراز کشید. کارن به من نگاه کرد. احساس معذب بودن می کردم. بین اون همه جمعیت باید چه کارا انجام میدادم! بالا سر سمیر قرار گرفتم و دو تا دستمو کنارش به تخت تکیه دادم تا قبل از فیلمبرداری فاصله مون حفظ بشه. یکی اومد و ملحفه رو درست تا روی نیم تنه کشید بالا. من و سمیر به هم نگاه می کردیم. سمیر لبخندی زد و طره ای از موهامو پشت گوشم انداخت و گفت: معذب شدی؟

سرمو تکون دادم که گفت: پس تمرکز کن که الان کارن رو راضی کنیم. وگرنه دوباره باید بگیریم.

بازم سرمو تکون دادم. سمیر کمرمو گرفت و فاصله رو از بین برد. دو تا دستامو روی بازوهای گذاشتم و سرمو روی سینه اش فرود آوردم. کارن گفت: صدا... دوربین... حرکت.

کاری کردم که اصلاً دوست نداشتم. ولی واقعی نبود. برای فیلم بود. سمیر منو چرخوند و خودش بالاسرم قرار گرفت. حجم بدنمو لمس کرد و منو بوسه بارون کرد. کارن کات داد. سمیر آخرین بوسه رو هم به زیر چونه ام زد و بلند شد. دست منم گرفت و منو هم بلند کرد. رمبندوشامبر رو تنم کردند. بندشو گره زدم و با عصبانیت به سمت استراحتگاه رفتم. درو باز کردم و رفتم جلوی آئینه نشستم. سمیر اومد توی اتاق. از توی آئینه با عصبانیت بهش نگاه کردم و چشم غره رفتم. سمیر با همون لبخند جذابش اومد بالاسرم و دو تا دستشو دو طرف شونه هام گذاشت و گفت: چرا انقدر خشن؟

از توی آئینه به چشماش با اخم زل زدم و گفتم: چرا حجم بدنمو لمس کردی؟ اونا فقط از یه قسمت بالاتنه مون فیلم برداری کردند. نیازی به اون کار نبود.

خندید و گفت: مگه موقعیت رو ندیدی؟ پیش میاد دیگه. شب زفاف بود.

و بعد دوباره خندید. با عصبانیت گفتم: نمیخوام دیگه پیش بیاد.

خنده اش بند اومد و گفت: حالا مگه چی شده؟

-دوست ندارم دستمالی بشم.

سمیر-اما خودت که دیدی تو چه موقعیتی بودیم.

چشم ازش گرفتم که پوفی کرد و گفت: باشه. معذرت میخوام. نتونستم خودمو کنترل کنم.

از توی آیینه بهش نگاه کردم و سرمو تکون دادم. بلند شدم که منو از پشت سرم بغلم کرد. صندلی کوچیک جلوی آیینه رو با پاش زد کنار و پشت سرم ایستاد. بند ربدو شامبرمو باز کرد که گفتم: چیکار داری می کنی؟

بوسه ای به گردنم زد و گفت: دارم واسه صحنه ی بعدی تمرین می کنم.

راست می گفت. صحنه بعدی دقیقاً همین بود. ربدو شامبر رو تا زیر کمرم کشید پایین و در حال معاشقه بودیم که پیریتی درو باز کرد و با تعجب به ما نگاه کرد. فلاش دوربین عکاس ها ما رو نشونه گرفت. من و سمیر از هم فاصله گرفتیم و من ربدو شامبرمو مرتب کردم. پیریتی سریع درو بست و با تعجب به ما زل زد. من من کنان گفتم: داشتیم واسه صحنه ی بعدی تمرین می کردیم.

پیریتی با شیطنت گفت: اینجا؟!!

دو زاریم افتاد و با خشم به سمیر زل زدیم که با یه لبخند گفت: خب اینجا سکوت محض بود و آرامش داشتیم. واسه همین ترجیح دادم اینجا تمرین کنیم.

نباید اونجا تمرین می کردیم. نباید تنهایی تمرین می کردیم. من چرا در برابر خواسته ی سمیر سکوت کردم؟ من چرا حماقت کردم؟ اعصابم بهم ریخته بود.

شماره ی ناشناسی باهام تماس گرفت. روز تعطیلمون هم نمیدارن بخوابیم. غرغرکنان با صدایی خواب آلود جواب دادم: هلو؟

صدای فریاد سوشا از اون ور خط به گوشم خورد: این عکسا چیه وینا؟

صدامو صاف کردم و با بی تفاوتی گفتم: کدوم عکسا؟

سوشا-توی استراحتگاهتون با هم معاشقه کردین؟ با سمیر معاشقه کردی؟

خواستم بگم داشتیم تمرین می کردیم. اما دیگه به اون مربوط نمیشه. اون با کریستینه و با اون رابطه داره. باهش یه رابطه ی کثیف داره. به خشکی گفتم: آره. معاشقه کردیم.

سوشا چند لحظه سکوت کرد و بعد نعره زد: تو غلط کردی!

با همون لحن خشک و مغرورم گفتم: غلطو اون کسی کرده که با کریستین رابطه ای به مراتب کثیف تر برقرار کرده... و در ضمن؛ فکر کنم قبلاً بهت گفتم که اصلاً بهت نمیداد غیرتی بشی. نه؟

سوشا با همون حالت قبلیش گفت: وینا خودتو جمع کن. وگرنه میام جمعت می کنم.

اینبار دیگه منم مثل خودش داد زدم: تو خودتو جمع کن. دیگه هم با من تماس نگیر. رابطه ی احمقانه ی من و تو تموم شده. بفهم سوشا. تو الان با یکی دیگه ای. منم با سمیرم. زندگی من دیگه به تو مربوط نیست.

سوشا با لحن ملایم و صدای لرزونی گفت: دوستش داری؟

تماسو قطع کردم و سرمو با تاج تخت تکیه دادم. چرا سوشا اون دختر رو ول نکرد؟ چرا انقدر حریص و طمع کار شده؟ چرا به همین راحتی حاضر شد قلبمو بشکنه؟ چرا!؟

سمیر به سمت من و پریتی اومد تا خداحافظی کنه که بهش گفتم: اگر میشه میخوام باهات صحبت کنم.

سمیر لبخند زد و سری تکون داد. رو به پریتی کرد و گفت: من وینا رو می رسونم. تو برو.

توی ماشین سمیر بودیم که گفتم: سمیر... من... من به سوشا گفتم... گفتم با تو... با توأم. معذرت میخوام.

سمیر گوشه ی خیابون نگه داد و خندید. با تعجب نگاهش کردم که گفت: تو چیکار کردی؟

-ببخشید. اما پیش اومد دیگه. میخواستم بفهمه رابطه مون تموم شده است.

لبخندی زد و گفت: حالا واقعاً دیگه نمیخواهی باهاش رابطه داشته باشی؟

-نه. اون به من خیانت می کنه و حاضرم نمیشه از این کارش دست بکشه.

سمیر سرشو انداخت پایین و گفت: پس... پس بهتره تو هم یه رابطه ی جدیدو تجربه کنی.

با تعجب بهش خیره شدم. سرشو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد. لب باز کرد و گفت: توی صحنه ی بوسه... عاشقت شدم.

دوباره سرشو انداخت پایین و گفت: واسه همین نمی تونستم چشم از لب هات بردارم. نمیتونستم خودمو کنترل کنم. این اولین باره که واقعاً نمی تونم توی بعضی صحنه ها خودمو کنترل کنم. دست خودم نیست.

سرشو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد. آرام آرام نگاهشو سمت لبهام سوق داد. قلبم داشت تند تند میزد. سمتم خم شد و دستشو پشت گردنم گذاشت و سرمو کشید سمت خودش. مثل همون صحنه، چشماشو نبسته بود و به لب هام نگاه می کرد. اما من چشمامو بستم. نمیدونم چرا در برابرش نمی تونستم از خودم محافظت کنم. اون مثل مازیار نیست... اون پر از مردونگی و خوبیه. پر از مهر و محبت خالصانه است. همون حین، گوشیشو از روی داشبورد برداشت و از خودمون عکس گرفت. ازش جدا شدم و گفتم: عکس چرا گرفتی؟

لبخند زد و گفت: میخوام فردا این عکس توی روزنامه ها چاپ بشه. میخوام بهشون بگم بنویسن که سمیر خان دل به وینا ایرانی داده.

سوشا:

تبلتمو پرت کردم روی میز ناهار خوری و نفسمو با حرص بیرون دادم. با پرت شدن تبلت، وسایل روی میز افتادند و بهم ریختند. چشمامو بستم. عکس بوسه شون جلوی چشمام خودنمایی می کرد. متنی که زیرش نوشته شده بود، بیشتر دلمو می سوزوند: از فیلم تا واقعیت! سمیر خان و وینا ایرانی واقعاً عاشق هم شدند. اولین سلفی عاشقانه ی سمیر خان و وینا ایرانی!

صورتتم از خشم سرخ شده بود. دیگه محض سرکار گذاشتن یا فیلم بازی کردن با سمیر نبود. اون واقعاً با سمیر بود. اون واقعاً با اون مرتیکه بود. این قضیه مثل قضیه ی مازیار نبود که همه اش بخاطر رسیدن به اهدافمون باشه. این قضیه مثل فیلم بازی کردنش نبود که فقط فیلم باشه و واقعیت نداشته باشه. این قضیه حقیقت محض بود. مشت دستمو محکم کوبیدم روی میز. کریستین پیداش شد و به میز نگاهی انداخت. بعد رو کرد به من و گفت: عشقم چیزی شده؟

با خشم چشمامو دوختم به چشماش. بهم نزدیک شد و روی پام نشست که هولش دادم عقب و داد زدم: دست از سرم بردار.

و بعد بارونیمو از داخل کمد برداشتم و تنم کردم و از خونه زدم بیرون. عین دختر بچه ها نشسته بود روی مبل و داشت گریه می کرد. رفتم بیرون و چشمامو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم. دیگه باید به اون وضع عادت می کردم. خواستم سیگار بکشم اما توی خونه جا گذاشته بودم. برگشتم خونه که دیدم کریستین داره سیگار میکشه. به سمتش رفتم و سیگارو ازش گرفتم و گذاشتم گوشه لب خودم. کنارش نشستم و بغلش کردم. پک عمیقی به سیگار زدم و اعصابم کمی آرام شد. گونه شو بوسیدم و ازش جدا شدم. گفتم: قرار شد دیگه سیگار نکشی.

آب بینی شو کشید بالا و بهم چشم غره رفتم. دوباره پکی عمیق زدم و سیگارو توی زیر سیگاری خاموش کردم. سمتش خم شدم و باهاش معاشقه کردم و گفتم: از این به بعد نه من سیگار می کشم نه تو. باشه عسلم؟

خنده ی ریز و پرعشوه ای کرد و منو به نرمی به عقب هول داد و بلند شد و به سمت اتاق رفت. یه پالتوی قرمز تنش کرده بود که پرسیدم: جایی میری؟

کریستین-میرم لباس عروسو تحویل بگیرم.

سری تکون دادم که اونم با سوییچ ماشین از خونه خارج شد و رفت.

وینا:

-یه غذایی براتون بپزم که انگشتاتونم بخورین.

داشتم سبزی رو تفت میدادم که سمیر از پشت سر بغلم کرد و گفت: بوش که خیلی خوبه. اسمش چیه؟

-اسمش قورمه سبزیه.

پریتی همونطور که درحال بالا و پایین کردن کانال های تلویزیون بود، گفت: من قورمه سبزی خوردم آقای خان. دست پخت وینا محشره.

سمیر خندید و گونه مو بوسید و زیر گوشم نجوا کنان گفت: خودشم محشره.

خندیدم که ازم فاصله گرفت و به لیوان از توی کابیت برداشت. به سمت یخچال رفت و برای خودش به لیوان آب سرد ریخت و سر کشید. به یخچال تکیه داده بود و دست به سینه داشت به من نگاه می کرد. چشم ازش گرفتم و برگشتم و سبزی رو قاطی الباقی مواد کردم و هم زدم. یکدفعه پریتی بلند گفت: بیاین اینجا اینو ببینید.

من و سمیر با حالت دو به سمت تلویزیون رفتیم. سوشا بود... فیلیپ رولند موزیسین و تهیه کننده ی معروف، اونو به تماشاچیا معرفی کرد و گفت: خانوم ها و آقایون. سوشا محبوب پدیده ی جدید موسیقی!

یه دختر زیبا و شیک پوش هم بازوهای سوشا رو چسبیده بود. من و سمیر به هم نگاهی انداختیم و روی مبل نشستیم. سوشا پشت مایکروفون قرار گرفت و تعظیم کوتاهی رو به جمع کرد و گفت: ممنونم... ممنونم از همگی! کم کم صدای دست زدن قطع شد که سوشا گفت: من اگر اینجام... همه اش رو مدیون همسر آینده ام، کریستین هستم.

دلم ریخت! همسر آینده اش... کریستین! سمیر دستمو محکم توی دستش گرفت. نگاهی به سمیر که با لبخند تلخی به من خیره شده بود انداختم و رو به پریتی گفتم: خاموش کن.

پریتی تلویزیون رو خاموش کرد و به آشپزخونه رفت. سمیر بوسه ای به پیشونیم زد و گفت: حالت خوبه عزیزم؟

لبمو گزیدم و سرمو تکون دادم. بغلم کرد و گفت: وقتی با منی، دوست ندارم به کسی جز خودم فکر کنی. متوجه میشی چی میگم؟

گونه شو بوسیدم و گفتم: البته. باشه عزیز دلم.

سمیر منو محکم تر بغل گرفت و همراه با نفسی عمیق گفت: عشق من!

پشت صحنه ی لوکشین مشغول نوشیدن آب پر تقال بودیم. تلویزیون هم روشن بود. دوباره سوشا... سر خط تمام خبرها، من و سوشا شده بودیم. اون توی لندن پدیده شده بود و من توی هند می درخشیدم. توی یه لیت نایت شو دعوت شده بود. باهاش شوخی می کردند و سر به سرش میذاشتن. محتوای برنامه های آخر شبی همین بود.

بهش گفتن یه آهنگ بزن. مجری یه ویولن داد دست سوشا. سوشا ویولن رو گرفت و به سمت گروه موسیقی رفت و با اون ها هماهنگ کرد و رو به دوربین، به زبون فارسی گفت: برای تو میزنم.

لبخند تلخی زد و شروع کرد به نواختن. گروه موسیقی حاضر در برنامه هم همراهش میزدند. به سمیر نگاهی انداختم. مشکوکانه به سوشا نگاه می کرد. پاشو روی پاش انداخت و آب پر تقالش رو گذاشت روی میز و دست به سینه به تلویزیون زل زد. دوباره به تلویزیون نگاه کردم. سوشا به دوربین نگاه می کرد و با ژستی که من دیوونه اش بودم، اخم کم رنگی کرد و دست از ویولن زدن کشید و شروع کرد به خوندن:

« تو حضور مبهم پنجره ها

رو بروم دیوارای آجریه

خورشید روشن فردا مال تو

سهم من شبای خاکستری

توی این دلواپسی های مدام

جز ترانه های زخمی چی دارم

وقتی حتی تو برام غریبه ای

سر رو شونه های بارون میزارم

اسم تو برای من مقدسه

تا نفس تو سینه پرپر میزنه

باورم کن که فقط باور تو

میتونه قفل قفس رو بشکنه

منم و یه آسمون بی دریغ

منم و یه کوره راه ناگزیر

ای ستاره ی شبای مشرقی

پر پرواز منو ازم نگیر...»

دوباره چشماشو بست و مشغول ویولن زدن شد. سینه هام از فرط عشق، بالا و پایین می شدند و اشک هام ناخود آگاه فرو میریختند. دیگه نتونستم به ادامه ترانه گوش بدم. هق هق کنان بیرون رفتم. دویدم... دویدم و دور

شدم. بلند بلند زار میزد. آهنگ پر پرواز مدام توی گوشم با صدای سوشا زمزمه میشد. با حق توی تاریکی می دویدم و به زبون فارسی صدایش می کردم. مردم به من خیره شده بودند.

-سوشا... سوشا... سوشا... تورو خدا با من باش... تورو خدا!

سمیر هم دنبالم راه افتاده بود و داد میزد: وایسا وینا... عزیزم صبر کن.

نباید سمیر رو اذیت می کردم. نباید به کسی جز اون فکر می کردم. از حرکت ایستادم و با زانوهایم روی زمین افتادم. خم شدم و کف دستامو روی زمین داغ خیابون گذاشتم و با شونه های لرزون، گریه کردم. داشتم دیوونه میشدم. دیگه توانایی ادامه ی زندگی رو نداشتم. دیگه نمی توانستم بدون سوشا... دیگه نمی شد. سمیر رو به روم روی زانوش نشست و منو بغل کرد. منم خودمو توی بغلش جای دادم و تلافی همه ی بغضای قورت داده مو، در آوردم. سمیر موهامو نوازش کرد و گفت: چرا انقدر خودتو عذاب میدی؟

حق هم بیشتر شد. چی باید میگفتم وقتی خودمم دلیلشو نمی دونستم؟! دوباره عکاس ها و خبرنگار های مزاحم. داشتم از دستشون روانی میشدم. چرا درک نمی کردند که بعضی وقتها آدم احتیاج داره راحت باشه؟

سوشا:

« حاضرین در محل می گویند که با دیدن یک برنامه تلویزیونی از هموطنش سوشا محبوب که جدیداً پدیده ی موسیقی در اروپا شده، به آن حال افتاد. همچنین در حالیکه می دوید و گریه می کرد، گویی نام سوشا را بر زبان می آورد. این بازیگر توانا و خوش آتیه هم اکنون در منزل دوست پسر خود، سمیر خان به سر می برد و حال روحی مساعدی ندارد.»

لپ تاپو بستم و به پشتی صندلیم تکیه کردم. نتوانستم بغضمو قورت بدم و اشک هام سرازیر شدند. حال روحی نامساعد وینا، بدجور منو بهم ریخت. تموم زندگی من، الان بخاطر من داره رنج می کشه. اما چه کاری از من ساخته است؟ هیچی! فقط باید بشینم و رنج کشیدنشو ببینم. کاش هیچ وقت سمت کریستین نمیومدم. کاش اصلاً لندن نمیومدم. کاش این ازدواج لعنتی هیچ وقت اتفاق نیفته! کاش و کاش و کاش! بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم. پیانوی بزرگ و سیاه براقم، گوشه ی خونه ی سلطنتیم خودنمایی می کرد. به کریستین که روی کاناپه لمیده بود و مشغول کتاب خوندن بود، نگاهی انداختم و به سمت پیانو رفتم. شروع کردم به نواختن. آرامش می گرفتم... غذای روح و روانم بود. چقدر دلم میخواست الان به جای کریستین، وینا پیشم بود. چقدر دلم میخواست همه ی اون اتفاقات بین من و وینا میفتاد؛ نه بین من و کریستین! چقدر از اینی که شدم ناراضیم... .

وینا:

سمیر کنار تخت نشسته بود و دستمو توی دستش گرفته بود. با یه لبخند خیلی مهربون گفت: خوبی عزیزم؟
لبخندی زدم و سرمو تکون دادم. لبخندش محو شد و با اخم کمرنگی گفت: دیگه به سوشا فکر نکن... دست کم جلوی من!

چشمامو ازش دزدیدم و گفتم: معذرت میخوام!

سمیر خم شد و خودشو به من نزدیک کرد. به لب هام چشم دوخت که در اتاق باز شد و پریته با یه سینی که روش سه فنجان چای با شیر و ظرف شیرینی کنجادی بود، وارد شد. ما رو که دید، شیطننت آمیز خندید و گفت: بیخشید مزاحم شدم.

خواست بره که سمیر صدایش زد: صبر کن. اشکال نداره. بیا تو!

خندیدیم و پریته اومد توی اتاق. چای با شیر رو خوردیم و پریته گفت: وینا من میرم خونه ی تو. اشکال که نداره؟

-صبر کن منم میام.

اومدم از روی تخت بلند بشم که پریته شونه هامو گرفت و منو هول داد روی تخت و گفت: کجا کجا؟ من حوصله ی مریض داریو ندارم. همین یه روز بس بود. حسابی از دستت خسته شدم.

با ناراحتی بهش نگاه کردم که اونم نگاه شیطونش رو به من و سمیر دوخت و گفت: آقای خان ازت نگهداری کنه. مثلاً دوست پسرته ها.

از روی تخت بلند شدم و گفتم: آقای خان خودش کار و زندگی داره. بعدشم من حالم خوبه. نیازی به مراقبت ندارم.

با چشم غره ای به پریته، به سمت سمیر رفتم. خم شدم و گونه شو بوسیدم. اونم بلند شد و مثل من ایستاد و با اخمی بین دو ابروش، رو به پریته گفت: میشه چند لحظه تنهامون بذاری؟ عذر میخوام.

پریته سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون. همون لحظه سمیر منو در آغوش کشید و گفت: اصراری ندارم بمونی. شاید دوست نداشته باشی... گرچه اگر می موندی هم من کاری به کارت نداشتم. اما سعی کن اونو فراموش کنی.

گونه مو بوسید و ادامه داد: باشه عشقم؟

-باشه.

سمیر-قول میدی؟

بعد از چند ثانیه سکوت گفتم: قول میدم.

برای چند تا صحنه ی پایانی فیلم، به گوآ رفته بودیم. خیلی خوشگل و خوبه. لب دریا بودیم. یه آهنگ رو باید اونجا میخوندیم و رقصش رو لب دریا اجرا می کردیم. همه ی رقاصه ها با، بیکینی بودند. اما من یه مایو نصفه نیمه ی قرمز تنم کرده بودم. سمیر هم با یه مایو کوتاه سیاه بود. از اونجایی بازیگران مرد هندی، عاشق عضله و این چیزا هستند، سمیر هم از این قاعده مستثنی نبود. اونم عشق عضله بود. برعکس سوشا که لاغر مردنی بود، سمیر اینجور نیست. مربی رقص هم به سمیر حرکاتی رو یاد میداد که قشنگ با عضله هاش سروکار داشتند. مخصوصاً عضلات بازوهای دستاش. برای من که هیچ فرقی نمی کرد. با عضله یا بی عضله، به نظر من سمیر شدیداً خوش تیپ و گیرا بود. توی آب، در حال تکون دادن خودمون بودیم. عکس و فیلم بود که از ما گرفته میشد. من و سمیر با هم معاشقه نمی کردیم. اما توی فیلم این اتفاق میفتاد. شخصیت جفتمون جواری نبود که بخوایم سمت کارهای ناجور کشیده بشیم... شایدم فقط من اینجوری بودم و سمیر مراعات منو می کرد؛ چون اون بار از قصد توی استراحتگاه باهام معاشقه کرد و تمرین رو بهونه کرد. می تونم حدسشو بزنم. توی دریا، وسط رقص و لب خونی بودیم، که سمیر بیشتر از حدی که تعیین شده بود، خودشو به من نزدیک کرد؛ اما کارن کات نداد. سکانس که تموم شد، یه لبخند شیطنت آمیز زد و منو کشوند زیر آب! با پشتم روی شن های دریا دراز کشیده بودم. تمام بدنم شن شده بود. بدم میومد از شن. یه گروه از ماهی های ریز دریا، از جلوی چشمای من و سمیر که به هم زل زده بودیم، رد شدند. چقدر ناز و بامزه بودند! موجی زد و ماهی ها رو از ما دور کرد. دیگه داشتم زیر آب، جان به جان آفرین تسلیم می کردم. با دستام سمیر رو به عقب هول میدادم؛ اما اون لحظه به لحظه به من نزدیک تر میشد. شن ها توی صورتم میخوردند و اعصابمو بهم ریخته بودند. بی خیال هول دادن سمیر شدم و شن ها رو با دستم، از صورتم دور کردم. سمیر به من لبخند زد و منو کشید بیرون آب. یه نفس عمیق و با صدا کشیدم. باد خنکی توی صورتم خورد. فلاش دوربین ها مارو نشونه گرفته بودند. سمیر منو توی بغلش بلند کرد و به سمت ساحل، با قدم های محکمی راه افتاد. دستمو دور گردنش انداختم و بهش لبخند پاشیدم. چقدر از کارش خوشم میومد. اونم داشت با لبخند فوق العاده گیرایی منو نگاه می کرد. اما ابروهاش تو هم بود. شاید فهمیده اینجوری بیشتر ازش خوشم میاد. ناخودآگاه یه دستم رفت به سمت یکی از ابروهاش و انگشت اشاره مو روی ابروش کشیدم. لبخندش کج شد و اون یکی ابروشو داد بالا. رسیدیم ساحل! منو آروم و با ملاحظه گذاشت روی شن های داغ و از پهلو بغلم کرد و با هم به زیر سایه بون رفتیم. نشستیم روی صندلی های پلاستیکی زرد رنگ که واسمون آب پرتقال آوردند و گذاشتند روی میز پلاستیکی سفید. آب پرتقال واقعاً توی اون هوای گرم و شرعی مزه میداد. موهای خیسمو با دستم به عقب سرم بردم. آب پرتقالو که نوش جان کردیم، بخاطر خیس بودنم، لرز خفیفی گرفتم. سمیر دستور داد که برام حوله بیارن. اما خودش همونجور نشسته بود. پاشو روی پاش انداخته بود و دست به سینه، به دریا نگاه می کرد. چند تا خبرنگار شدیداً دلشون میخواست باهامون مصاحبه کنند. اما عوامل پشت صحنه بهشون اجازه نمیدادند که مزاحم ما بشن. آخر سر رو به یکی از عوامل گفتم: بذارین دونه دونه بیان. سمیر منو نگاه کرد و لبخند زد و گفت: دلت میخواد مصاحبه کنی؟

خندیدم و گفتم: آره. دوست دارم.

سمیر اخم محوی کرد و گفت: میخوای بهشون چی بگی؟

–ها؟

سمیر–اگر پرسیدن چرا با منی، میخوای چی جواب بدی؟

لبخند زدم و گفتم: راستشو میگم.

اخمش غلیظ تر شد و دوباره با ناراحتی به دریا چشم دوخت. یکی از خبرنگارها که دختر جوون و خوش بر و رویی بود، به سمتمون اومد. بعد از سلام و احوال پرسی، رو به من گفت: این حقیقت داره که بعد از دیدن برنامه سوشا محبوب، حالتون بد شد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بله. حقیقت داره.

خبرنگار–میتونم بپرسم چرا؟

–من و سوشا محبوب قبلاً همکار بودیم. خاطره ی خوبی ازش ندارم. واسه همین بود.

سمیر برگشت و با ابروهایی بالا رفته منو تماشا کرد. بهش لبخند زدم که اونم متقابلاً لبخند کجی تحویل داد. عکاس از این رفتارمون غافل نشد و یه عکس گرفت.

خبرنگار–همکار بودین؟ میشه بیشتر توضیح بدین؟

–بله. من در ایران منشی یه شرکت بودم و آقای محبوب، مسئول کارگزینی. رابطه ی خوبی با هم نداشتیم. ایشون اون زمان باعث شدند، من از دوست پسر سابقم جدا بشم.

خبرنگار–اوه! پس اینکه میگن شما عاشق و معشوق بودین، همه اش شایعه است؟

–کی همچین حرفی زده؟ معلومه که شایعه است.

خبرنگار–اما ممکنه این سوال پیش بیاد که حالا که آقای محبوب با خانوم رولند ازدواج کرده، شما دارین این حرفا رو میزنید؟

من و سمیر با تعجب به دختر نگاه کردیم. اخمی کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: من از ازدواجش خبر نداشتم. همین الان از زبون خود شما شنیدم.

خبرنگار–بسیار خب. و اما در مورد رابطه تون با آقای خان... می تونم بپرسم علت رابطه داشتن شما با آقای خان چیه؟

به سمیر نگاهی انداختم. به من خیره شده بود. چشماشو باریک کرده بود و منتظر جواب بود. لبخندی زدم و رو به خبرنگار، گفتم: من عاشق سمیر هستم. از اول هم عاشق سمیر بودم. وقتی که توی ایران بودم، عشق اولم سمیر بود.

خبرنگار با ابروهایی بالا رفته خندید و گفت: پس که اینطور.

لبخندی زدم و به سمیر چشم دوختم. داشت با لبخند به من نگاه می کرد. خبرنگار رو به سمیر کرد و پرسید: چی شد که عاشق وینا ایرانی شدید؟

سمیر همونطور که به من با یه لبخند کج خیره شده بود، گفت: توی برخورد اولمون، به دلم نشست. بعد هم توی یکی از سکانس های فیلم عاشقش شدم.

خبرنگار چند تا سوال دیگه پرسید و رفت و خبرنگارهای بعدی دونه به دونه اومدند. خلاصه مصاحبه مون تموم شد و قرار شد یک ساعت بعدش، چند تا عکس از مون برای بیلبورد فیلم گرفته بشه. به چادرهامون برگشتیم و اونجا لباس هامونو عوض کردیم. یکم توی تنهایی خودمون، استراحت کردیم و برگشتیم لب دریا و اونجا دوباره لباس عوض کردیم و میکاپ و گریممونو انجام دادند. عکاس مخصوص به سمتمون اومد. لباس من یه لباس فیروزه ای حریر بود که وقتی به دست باد سپرده میشد، منظره ی لایت و خوبی ایجاد می کرد. لباس سمیر هم یه پیراهن و شلوار پارچه ای نازک و گشاد سفید بود. خیلی جذابش کرده بود. چون موهای سرش سیاه بود، جذابیتش دو برابر شده بود. منم موهامو هربار یه رنگ و یه مدلی درست می کردم. اما برای اون فیلم، موهام موج دار و کمی فر، با رنگ قهوه ای و هایلایت های کنفی رنگ بود. لب دریا ایستادیم و عکس های تاپ و بیستی گرفتیم. بعد هم با همون لباس ها رفتیم توی آب و با انواع ژست ها، عکس گرفتیم. کارمون که تموم شد، سمیر به سمتم اومد و گفت که باید ازدواج سوشا رو بهش تبریک بگم. منم مخالفت کردم. قدم به قدم بهم نزدیک تر میشد. کم مونده بود، بیفتم توی دریا. گوشیمو گرفت سمتم و با عصبانیت گفت: زنگ بزن.

با کلافگی نالیدم: سمیر ول کن دیگه. به من چه که بهش زنگ بزنم؟

سمیر دستمو محکم گرفت و گوشیمو کوبید روی کف دستم. با خشم از بین دندوناش غرید: تا چند دقیقه بعد باید بریم واسه فیلمبرداری. زنگ بزن و بهش تبریک بگو. همین الان وینا!

لبمو گزیدم و با تردید شماره ی سوشا رو گرفتم.

.....
سوشا:

توی تموم مراسم فکر و ذکرم وینا بود... فقط وینا! کریستین رو جای اون تصور می کردم. اول دفتر عقد اسلامی و بعد هم کلیسا! بعد از اون هم قصر پدریش و جشنی که آدم توی توصیفش می مونه. خسته و کوفته رسیدیم خونه و من یه راست رفتم روی تخت و با همون کت و شلوارم خوابیدم. ظهر بود که با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. کریستین گوشیمو جواب داد: هلو... بله. با سوشا تماس گرفتید. من همسرشم. شما؟ وینا... شما با همسر من چیکار دارید؟...

لبخندی زد و گفت: اوه! ممنونم.

گوشیمو از دستش قاپیدم و خودم جواب دادم. کریستین با ناراحتی به من نگاه می کرد.

-الو؟ وینا؟

وینا-سلام.

توی صداش تردید و شک بود. چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود... صدای قشنگ و آهنگینش. گفتم: سلام عزیزم. خوبی؟

وینا-ممنون. زنگ زدم ازدواجتو تبریک بگم.

سکوت...! ازدواج من تبریک گفتن نداشت؛ مخصوصاً از زبون وینا. دنیا روی سرم خراب شد. وینا صداشو صاف کرد و گفت: من دیگه باید برم. سمیر منتظرمه. خداحافظ.

-صبر کن وینا.

صدای بوق اومد. قطع کرده بود. گوشیمو پرت کردم روی تخت و دوباره به پشتم دراز کشیدم و دستامو گذاشتم زیر سرم. کریستین خودشو توی بغلم جا داد و گفت: عزیزم وینا کیه؟

همونطور که به سقف اتاق خیره شده بودم، گفتم: مگه از خودش نپرسیدی؟

کریستین-چرا پرسیدم.

-خب... چی گفت بهت؟

کریستین-گفت همکارت بوده.

پوزخندی زد و گفتم: آره. همکارم بود.

کریستین خودشو برام لوس کرد و با عشوه گفت: عزیزم... دلم پای سیب میخواد.

نگاهی بهش انداختم. باید براش تهیه می کردم. با اکراه بلند شدم و با همون کت و شلوار که حسابی چروک شده بود، بیرون رفتم و براش پای سیب خریدم. وقتی برگشتم، هنوزم روی تخت دراز کشیده بود. جعبه شیرینی رو

گذاشتم جلوش و اون آب از لب و لوچه اش آویزون شده بود. نشست روی تخت و در جعبه رو برداشت و با ولع مشغول خوردن شد. ملج مولوچی راه انداخته بود که حالش داشت بهم میخورد. با یه لبخند الکی کنارش نشستیم و گفتم: عسلم چه خبرته؟ آروم تر عشقم.

همونطور که شیرینی رو می چپوند توی دهنش گفت: دست من نیست. بچه دلش میخواد.

آره... بچه دلش میخواست... دلش میخواست من قید وینا رو بزنم. دلش میخواست با کریستین بمونم و به وینا نرسم. دلش میخواست من دل وینا رو بشکنم. بچه همه اینا رو میخواست. بخاطر اون بچه من نتونستم از کریستین جدا بشم... فقط بخاطر وجود اون!

وینا:

دوربین گاهی من و رو نشون میداد و گاهی کاندیداهای دیگه روا! و در آخر اسم من بلند خونده شد: تندیس بهترین بازیگر نقش اول زن می رسد به... وینا ایرانی!

و دوربین روی من زووم کرد. پرده ی بزرگ سالن، من و بوسه ای که سمیر به گونه ام زد رو نشون میداد. بغلش کردم و از جام بلند شدم. پیریتی رو هم که سمت دیگه ام بود، بغل گرفتم و ازش جدا شدم و به سوی صحنه حرکت کردم. سمیر و پیریتی بلند شده بودند و مثل بقیه، برام دست میزدند. کارن و تهیه کننده هم توی ردیف ما بودند و برای من از جاشون بلند شده بودند و دست میزدند. پرده ی بزرگ سالن، تک تکمون رو نشون می داد. موهامو حالت داده بودم و از یه طرف شونه هام پریشونشون کرده بودم. لباسم یه پیراهن آستین بلند و صورتی کم رنگ، با رگه های براق و سینوسی سفید بود. یقه لباس بسته بود و تا زیر چونه ام رو می پوشوند. مدل دامن ماهی بود و تا روی کفش های پاشنه بلند صورتی ملایم اومده بود. برای اون روز، موهامو طلایی کرده بودم. آرایشم لایت و اروپایی بود و به چهره ی نیمه شرقیم میومد؛ برعکس بقیه که خودشونو توی آرایش خفه کرده بودند. سمیر قبل از من جایزه ی بهترین بازیگر نقش اول مرد رو گرفته بود. روی سن قرار گرفتم و به سمت بازیگر زن جوون و زیبایی که منتظر من بود رفتم. به هم سلام دادیم و تندیس رو داد دستم. همدیگرو بغل کردیم و من جلوی مایکروفون قرار گرفتم. مطمئن بودم اکیلی های رژ لب کالباسی رنگم، زیر نور فلش دوربین ها، برق میزنه و می درخشه. گردنبنده فروهر روی گردنم رو به نشونه ی زرتشتی بودنم، صاف کردم. لب باز کردم و گفتم: به نام اهورا مزدا! سلام به همگی شما... و ممنون از اینکه انقدر به من لطف دارین. من... من از همه عوامل فیلم... از کارن و سمیر و پیریتی دوست عزیزم تشکر می کنم که بهم امید دادند و همواره کنارم بودند. دوستتون دارم.

و به سمیر نگاه کردم و با دست آزادم، بوسه ای بهش فرستادم و گفتم: دوستت دارم.

سمیر لبخند عمیقی بهم زد که من یک قدم عقب رفتم و از مایکروفون فاصله گرفتم. همه برام دست زدند. تعظیم کوتاهی کردم و به سمت پله های خروج رفتم. وقتی پایین پله ها رسیدم، به همراه سمیر به پشت صحنه ی مراسم رفتیم تا آماده بشیم و آهنگ اصلی فیلممون روی صحنه اجرا کنیم. خدارو شکر آهنگ اصلیشو فقط یه مرد می خوند و من مجبور نبودم لب بزدم. فقط خودمون دو تا باید آهنگ رو اجرا می کردیم. احتیاج به هیچ رقصنده ای نبود. یه آهنگ لایت و ملایم و احساسی و فوق العاده زیبا! لباس های مخصوصمون رو تنمون کردیم. باید خلاصه ی کل فیلم رو روی صحنه اجرا می کردیم. لباس های دانشجویی پوشیدم. شلوار جین لوله تفنگی آبی تیره... تی شرت آستین سه ربع نارنجی رنگ... کفش اسپرت آدیداس سفید! مدل موهامو بهم ریختند و لختش کردند و از بالای سرم با کش، محکم بستند. سمیر یه کت اسپرت مشکی، به همراه پیراهنی سفید و جذب و شلوار کتون مشکی پوشیده بود. کفشش هم مشکی بود. یه کلاسور که چند تا ورق آچار توش بود رو به دستم دادند. به سمیر هم یه گوشی الکی و یه جعبه جا حلقه ای که توش حلقه بدلی بود دادند. با هم به سمت درب پشت صحنه رفتیم. پشت در بودیم که پریتی و مدیر برنامه ی سمیر هم اومدند. جفتشون بیشتر از ما استرس داشتند. من بازیگر تازه کاری بودم. اما نمی دونم چرا زیاد استرس نداشتم. شاید بخاطر این بود که قبلاً امتحانمو پیش مازیار پس داده بودم. سمیر دستمو گرفت و گفت: میدونی که این آهنگ، قشنگ حرف دل منو میزنه. نه؟

لبخند زدم که دستم رو به سمت لب هاش برد و بوسه ای به پشت انگشتان دستم زد. بوسه نبود که... عشق بود. عشقی که همیشه وصفش کرد. احساس کردم مواد مذاب توی سینه ام ریختند. داغ شدم... از داغی عشق دو طرفه ام گرم شدم و سوختم. داغی عشقی که درست، پشت انگشتای دستم فرود اومد. نگاه مهربونی بهم انداخت که گفتم: میدونم. تو هم بدون که حرف دل منم همینه.

به چشمای هم خیره شده بودیم. متوجه حضور پریتی و رانبیر (مدیر برنامه سمیر) نبودیم. سمیر دستی به صورتم کشید و گفت: حاضری؟

-آره.

آهنگ پخش شد و من از سمیر جدا شدم و روی صحنه رفتم. صحنه و ماکت ها آماده بودند. رفتم پشت دربی که مثلاً درب ورودی کالج بود. سمیر هم از اون ور در داشت میومد و مثلاً داشت با گوشیش ور می رفت. منم سرم به زیر بود. بهم برخورد کریم و جزوه روی زمین پخش شد. روی زانومون نشستیم و مشغول جمع کردن جزوه شدیم. همون هنگام، ترانه آهنگ هم پخش شد:

Hum tere binAb reh nahi sakte

من دیگه الان بدون تو نمی تونم زندگی کنم

Tere bina kya wajood mera

بدون تو وجود من چه ارزشی داره؟

دستامون موقع جمع کردن جزوه بهم برخورد کرد. به هم خیره شدیم.

Hum tere binAb reh nahi sakte

من دیگه الان بدون تو نمی تونم زندگی کنم

Tere bina kya wajood mera

بدون تو وجود من چه ارزشی داره؟

Tujhse juda agar ho jayengeToh khud se hi ho jayenge juda

اگر از تو جدا بشم انگار از خودم جدا شدم

همونطور که به هم خیره بودیم، سمیر ورق ها رو سمتم گرفت. منم چشمامو ازش دزدیم و ورق ها رو گرفتم و توی کلاسور چپوندمشون. از جامون بلند شدیم.

Kyunki tum hi hoAb tum hi ho

چون که تو هستی الان تو هستی

Zindagi ab tum hi ho o o

زندگی من الان تو هستی

اومدم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت. برگشتم بهش نگاه کردم.

Chain bhi, mera Dard bhi ...Meri aashiqui ab tum hi ho

آرامشمو، دردم... تو تنها عشق من هستی

دستم از دستش بیرون کشیدم و راه افتادم که اومد سمتم و از پشت سر بغلم کرد. دستاشو دور شکمم قلاب کرده بود و اینبار همراه آهنگ لبخونی کرد. منم چشمامو بسته بودم و سرمو همراه با یه لبخند به سینه اش تکیه داده بودم. آرامم تکیه میخوردیم.

Tera mera rishta hai kaisa

رابطه من و تو چگونست؟

Ik pal door gawara nahi

که یک لحظه هم نمی تونم از تو دور بمونم

Tere liye har roz hain jeete

هر روز برای تو زندگی میکنم

Tujhko diya mera waqt sabhi

همه وقتم را به تو میدهم

Koi lamha mera Na ho tere bina

هیچ لحظه ای رو بدون تو نمی خوام

Har saans pe naam tera

در هر نفسی که میکشم نام تو وجود دارد

از هم جدا شدیم و اینبار سمیر کلاسورمو گرفت و پرت کرد یه وری و یه دستمو با دستش بالا گرفت و منم چرخیدم و به حالت رقص، رفتم بغلش. دو نفری با هم شروع کردیم به رقص ملایم و آرام. تا یه جای آهنگ رقصیدیم و من گوشیم مثلاً زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کردم و با ناراحتی از سمیر جدا شدم و از صحنه با گریه خارج شدم. از پشت صحنه دیدم که بقیه آهنگ خود سمیر اجرا کرد. میکاپ آرتیست ها به سمتم اومدند و موهامو باز کردند. سریع یه لباس عروس سفید تنم کردند و من دوباره رفتم روی صحنه. مثلاً از ازدواج اجباری فرار کرده بودم. سمیر روی صحنه زانو زده بود و داشت با ژست خاصی آهنگ میخواند. به سمتش رفتم و از پشت سرش دستمو گذاشتم روی شونه اش. برگشت و به من نگاه کرد. بلند شد و با گریه منو بغل کرد و دوباره با هم شروع کردیم به اشک ریختن. سمیر آهنگ رو لبخونی می کرد.

Tere liye hi jiya mein Khud ko jo yun de diya hai

برای تو زندگی میکنم، همه توجهم رو به تو داده ام

Teri wafa ne mujhko sambhala

عشق و وفاداری تو مرا مراقبت کرد

Saare ghamon ko dil se nikala

همه غم هام رو از دلم بیرون کرد

Tere saath mera hai nasib juda

سرنوشت تو به من وصل شده

Tujhe paake adhura na raha

اگر تو را پیدا نمی کردم کامل نمی شدم

آخر آهنگ هم جلوی پام زانو زد و حلقه رو توی دستم کرد. همه برامون دست زدند. من و سمیر همونطور به هم زل زده بودیم. سمیر لبخندی زد و پشت دستمو که توی دستش بود، بوسید. حلقه ی بدلی رو در آورد و یه جاحلقه ای از جیب داخلی کتش کشید بیرون. یکدفعه سالن ساکت شد. حلقه ای با نگین بزرگی رو از جاحلقه ای در آورد و رو به مجری برنامه اشاره کرد که مایکروفون رو براش ببرند. مایکروفون رو گرفت دستش. حلقه ی رو توی انگشتم جای داد و گفت: عزیزم... با من ازدواج می کنی؟

سوشا:

بعد از پنج ماه، فیلم وینا تموم شده بود. امروز توی مراسم و من مطمئنم بهش جایزه میدن. اون توی کارش لنگه نداشت. هنوز فیلمشو ندیدم. اما بعد از کلی بالا و پایین کردن کانال های تلویزیونی هندی، تونستم برنامه مراسمشو ببینم. همون مراسمی که کنار سمیر، با اون لباس فوق العاده شیک نشسته بود... نمیخواستم به این فکر کنم. اما به هم میومدند. وینا کنار سمیر... کنار همون مردی که از اول هم شستم خبر دار شده بود که باید ازش بترسم. دوربین که روی صورت وینا زووم کرد و نامش خونده شد، به کریستین نشونش دادم و گفتم: وینا اینه.

محو زیبایی وینا بودم. اما اون زیبایی در برابر زیبایی چشمگیر کریستین به حساب میومد؟ برای من میومد. برای من اون خاص بود. وینا خاص بود. سمیر روی گونه اش بوسه زد. چقدر عاشقانه به سمیر نگاه کرد... چقدر عاشقانه! مثل همون وقتی که به من نگاه می کرد و من قدرشو ندونستم. همون وقتی که ازش دوری می کردم... همون وقتی که اونو سپردم دست مازیار کثافت! همون وقتا که اشتباه پشت اشتباهم بود. اشتباهاتی که دیگه نمی تونم جبرانشون کنم. رفت روی سن و یه سخنرانی خیلی کوتاه کرد و بعد به سمیر بوسه فرستاد و گفت دوستت دارم. قلبم لرزید. احساس کردم عرش خدا هم لرزید. آخ کریستین در اومد. با اخم نگاهش کردم که گفت: دستمو شکستی.

به پنجه های قلاب شده در هممون نگاه کردم. رها کردم دستشو. دستی که باعث شد دست وینا رو رها کنم. نوبت جایزه های دیگه شد و چند نفری جایزه گرفتند. خواستم تلویزیون رو خاموش کنم که مجری اعلام کرد که سمیر و وینا میخوان برنامه اجرا کنند. نمی دونستم اون همه اشک رو از کجا میاورد... نمی دونستم چجوری در عرض نیم ثانیه میزد زیر گریه... نمی دونستم. سمیر هم مثل اون بود. جفتشون توی کارشون بهترین بودند. آخر آهنگ بود که سمیر حلقه ی قلابی رو از دست وینا در آورد و یه جاحلقه ای دیگه از جیب کتش برداشت. براش مایکروفون بردند. دوربین روی حلقه ای با الماسی بزرگ و درخشان که توی انگشت وینا میرفت زووم کرد. بعد هم جفتشون رو نشون داد. سمیر جلوی پای وینا زانو زده بود و گفت: عزیزم... با من ازدواج می کنی؟

چشمم روی وینا ثابت موند. موشکافانه نگاهش کردم. شاید قلبش تحمل اون همه رمانتیک بازی و دل بازی رو نداشت. چشمش اشکی شد. قلبم لحظه به لحظه بیشتر می شکست. دیگه توی دنیا از شکستن دل، رنج بدتری هست؟ من فکر می کردم هست... فکر می کردم نداری و نرسیدن به آرزوهایم بدترین درده. اما نبود. این درد... این درد لعنتی هزار برابر بدتره. اینکه ببینی اونی که روزی توی آغوشش آرامش می گرفتی، نصیب دیگری میشه بدترین درد دنیاست. آغوش وینا؛ برام حکم عبادتگاه رو داشت. چرا بهش نگفتم دوستش دارم؟ چرا عشقمو ازش دریغ کردم؟ چرا تنهایی فرستادمش توی غربت؟ چرا انقدر بی رنگ و سیب زمینی ام. آره... بابامم بهم میگفت سیب زمینی. چرا فکر می کردم بی غیرتی خوبه؟ همین بی غیرتی منو به این روز انداخته. من بی رگم... بی رگ! وینا خودشم روی زانوش، رو به روی سمیر نشست و گفت: باهات ازدواج می کنم.

نفس عمیقی کشیدم. احساس کردم آسم دارم... احساس کردم کل اکسیژن دنیا برای من کمه. قلبم تیر کشید و داغ شد و سوخت و خاکسترش موند روی دست کریستین! وینا و سمیر و اون لحظه ی رمانتیک و ابراز عشق و علاقه شون جلوی اون جمعیت...! سمیر دوباره پشت دست وینا رو بوسید. از کجا می دونست وینا از اینکار خوشش میاد؟ از کجا می دونست؟ منم می دونستم. اون از کثافت کاری خوشش نمیومد. اون رفتارای رمانتیک رو دوست داشت... نه بی حیایی رو. فیلم بازی کردن برایش بی حیایی نبود. اعتقاد داشت واقعی نیست و همه اش فیلمه. گفت از هیچ کاری واسه رسیدن به هدفش دریغ نمی کنه. اما من می دونم وینای من هیچ وقت کار کثیف انجام نمیده... وینای من؛ من که نه! حالا دیگه شد وینای سمیر خان! فیلم معاشقه اش با سمیر رو که دیدم، خیلی عصبی شدم. فکر می کردم واقعیه. خودشم گفت واقعیه و من باور کردم. چرا باور کردم؟ من که می دونستم اون از این جور کارا خوشش نمیاد. اون آدم سردی بود. فقط دوست داشت رمانتیک باشه... فقط حس و حال شاعرانه رو درک می کرد. فقط این نوع دوست داشتن برایش اهمیت داشت... کثافت کاری جزو علائقش نبود. شهوت پرستی رو دوست نداشت. بعد هم گفته شد که اون فیلم، فقط لحظاتی از تمریناشون بود... و من مطمئن شدم وینای من... وینای سمیر پاکه! وینای من... یا وینای سمیر؟! چقدر ساده و احمقانه از دستش دادم! چقدر حماقت و اشتباه کردم! چقدر ابله بودم! کل سالن رفت رو هوا! همه بلند شده بودند و برای سمیر وینا دست میزدند. اگر می دونستند توی دل من چه خبره هم این کارو می کردند؟ نه...! اگر می دونستند من چه حالی ام، تا ابد عزای عمومی اعلام می کردند. نمیدونم قیافه ام چجوری بود که کریستین دستی به صورت تم کشید و گفت: عزیزم چیزی شده؟

نگاهش کردم. حالا دیگه از این زن فوق العاده و زیبا نفرت دارم. نفرت دارم که از من بچه داره. نفرت دارم که منو به ضرب و زور بچه کنار خودش نگه داشته. نفرت دارم که بجای من، اون سرم شیریه مالیده. وینا گفت... وینا گفت ولش کنم. اما من فقط یکم فرصت خواستم و توی همون یکم فرصت، گند زدم. کاش همون موقع به حرف وینا گوش میدادم... که اگر گوش میدادم الان بجای سمیر، من کنارش بود. من ازش خواستگاری می کردم... من! گونه ی زنمو بوسیدم و گفتم: نه عشقم. فقط یکم شوکه شدم که یکی پیدا شده تا اینو بگیره.

نمیدونستم چجوری اون حرفو زدم. فقط میخواستم کریستین پيله نكنه و پیگیر نشه... همین! خندید و گفت: اونقدر هم بد نیست بیچاره.

میخواستم یه مشت بخوابونم در دهنش. معلومه که بد نیست. خیلی هم خوبه. برای من از همه بهتره. بغلم گرفتمش و الکی خندیدم. این زندگی جز سکوت خفقان آور، برای من چیزی نداره. همه اش مجبورم نقش بازی کنم. تا عمر دارم باید نقش بازی کنم. اما از همین الان خسته ام. خسته ام از این ریا و دو رویی!

وینا:

دقیقاً ده ماه از اومدنم به هند میگذره. از جشن پایان دومین فیلمم، همراه با سمیر و پریتی برگشتم خونه ام. توی اون فیلم، یه نفر دیگه نقش مقابلم بود. یکی که خیلی غد بود و مغرور! کلاً با هم حرف نمی زدیم؛ مگر در صورت لزوم. شهرتش از سمیر کمتر بود اما غرورش بیشتر. سمیر تک بود... خاص بود... و مهربون! سمیر مارو جلوی در خونه پیاده کرد و خودش رفت. با پریتی وارد خونه ی ویلایی ام شدم. فردا باید همراه سمیر، راهی انگلیس می شدم. دوباره قراره با هم همبازی بشیم. من و سمیر... با هم. پریتی همراهم نمیومد. بهش گفتم وقتی نیستی پدر و مادرشو بیاره خونه ام و یکم بهشون برسه. به قدر کافی هم بهش پول دادم که حسابی ازشون پذیرایی کنه. میخواستم با عشقم برم انگلیس... همون انگلیسی که اون سوشای لعنتی هم اونجا بود. انگلیسی که هیچ ازش خوشم نمیاد. از آسمون گرفته بدم میاد. دوست دارم جایی که هستم گرم باشه... دوست دارم خورشید بتابه؛ هرچند که پوستمو بسوزونه! توی زندگی، آدم می فهمه که بارون همیشه خوب نیست؛ گاهی باید آفتاب بتابه تا همه جا روشن بشه... گاهی باید آفتاب بتابه تا ناپاکی پاک بشه. سوشا برای من بارون بود... اما سمیر خورشید زندگی منه. کسی که توی دلم رو روشن کرد. سمیر نامزد منه. کسی که قراره روزی باهاش ازدواج کنم. خونواده ی خوب و خونگرمی داره. شنیده بودم هندو ها خیلی به عروسشون سخت میگیرن... اما اینا مسلمونن. تک فرزنده. بین هندی ها تک فرزند بودن خیلیه. خونواده اش از اون پولدارای هندن. از اونا که یه شهرو سیر می کنند. سمیر به من نگفته بود که خودش و خونواده اش خیر هستند. اما پریتی آمارشو از رانبیر گرفت و منم فهمیدم که خونواده ی خیلی خوبی هستند. مدرسه می سازند... به بیمارای نیازمند کمک می کنند... به گرسنه ها غذا میدند. مگه انسانیت جز اینه که به هم نوعت کمک کنی؟ من اینجور انسانیت رو دوست دارم. نه انسانیتی که سوشا برای من به خرج داد! از اموال یکی دیگه خواست به من لطف کنه. چقدر احمق بودم من که زود گول حرفاش رو خوردم. فریب آغوششو خوردم. همون آغوشی که تنهام گذاشت و من یخ کردم. سمیر منو ذوب کرد. سمیر با محبت بی مثالش یخ دل منو از نو آب کرد. سمیری که عشق اول من بود... شاید همه فکر کنند که عشق به یه بازیگر توی دوران نوجوونی عشق نیست! اما برای من بود. برای من سمیر یه آشنای دیرینه بود. یکی که فکر می کردم یه جایی بجز توی فیلم ها، دیدمش. سمیر عشق من بود... و خسرو چه ظالمانه عکس های عشق منو پاره پوره کرد. روی تختم به پهلو دراز کشیدم و به چمدون گوشه اتاق خیره شدم. فردا من و سمیر راهی لیورپول میشیم. خوبه که از سوشا دوریم... خیلی خوبه! خوبه که لندن نیستیم و لیورپولیم. خبری ازش ندارم. اخبار مربوط

به اونو گوش نمیدم. خودمو به کر بودن میزنم. یه روزی، اون یه گوشه ی قلبمو اشغال کرده بود. نمیخواستم دوباره دل مشغولی داشته باشم. نمیخواستم... تازه از شر اون خلاص شده بودم. سمیر هم خبرهای مربوط به اونو به من نمی گفت. هیچی نمی گفت... و من خوشحال بودم از بی خبری. خوشحال بودم از اینکه دوستی خاله خرسه ی سوشا با من، کار دستم نداد. به حلقه ی توی دستم نگاهی انداختم. چقدر خوشگل بود. با لطافت درش آوردم و گذاشتم روی عسلی کنار تختم.

نزدیک لیورپول بودیم. توی راه از مون کلی امضا و عکس گرفتند. خسته شده بودم. بعد از مدتی، سرمو از روی شونه ی سمیر برداشتم و بهش نگاه کردم. هنوزم اخماش تو هم بود.

-سمیر؟

برگشت نگاهم کرد و یه لبخند تصنعی زد. ادامه دادم: چیزی شده؟

دوباره اخم کرد و گفت: نه. چطور مگه؟

-آخه امروز همه اش اخمات تو هم بوده.

سمیر-نه عزیز دلم. چیزی نیست.

-چرا دروغ میگی؟ چی شده؟ به من بگو.

سمیر اخمش غلیظ تر شد و گفت: گفتم که. چیزی نیست عشقم.

-پیریا رو دیدی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی؟!؟

رومو برگردوندم و شونه هامو انداختم بالا و گفتم: هیچی. گفتم حتماً پیریا رو دیدی که حالت بد شده.

پوفی کرد و با دستش، سرمو روی شونه اش گذاشت. لابد پیریا رو دیده. یا یه فیلم جدید ازش اومده و رفته دیده... یا اینکه پیریا دوباره باهاش تماس گرفته. هر جور شده باید سر در بیمارم چش شده. اینجوری همیشه. باید شر اون زن رو از زندگیم کم کنم. توی مراسم جایزه و توی مهمونی ها همه اش سمیرو دید میزد. باید بشونمش سر جاش. سمیر پنجه شو برد بین پنجه ام و قفلش کرد. دوباره سرمو بلند کردم و نگاهش کرد. اونم داشت با همون اخم ناراحت کننده اش منو نگاه می کرد. گفتم: سمیر بگو دیگه. چی شده؟

به رو به روش خیره شد و گفت: وقتی برسیم... خودت می فهمی!

دستم از دستش بیرون کشیدم و دست به سینه نشستم. اعصابم بهم ریخته بود. چرا نمی گفت چی شده؟ با عصبانیت بهش گفتم: پیریا باهات تماس گرفته؟

با اخم وحشتناکی نگاهم کرد و گفت: بس کن دیگه.

-چرا؟ اگر دوباره میخواد دور و برت آفتابی بشه بهم بگو تا...

سمیر-نه... اگر پیریا دور و بر منم آفتابی بشه، من هیچ کاری با اون ندارم. حتی باهاتش فیلم هم بازی نمی کنم. چه فکرای مزخرفی می کنی وینا.

سری به نشونه ی تأسف برام تکون داد و نیشخند زد.

-پس بهم بگو چی شده!

یه دستشو به اون یکی دستش تکیه داد و مشتشو خیلی باکلاس کوپید به سرش و گفت: وینا... بس کن. عصبیم نکن.

چشماش بسته بود و سرشو به مشت دستش تکیه داده بود. همونجور داشتم با تعجب به رفتاری که تا به اون روز ازش ندیده بودم نگاه می کردم که برگشت و نگاهم کرد. یه تای ابروش بالا بود و مستقیم چشمامو نشونه گرفته بود. لبخندی نشست روی لب هاش و دوباره با دستش سرمو روی شونه اش گذاشت. دستش روی سرم بود و خودشم سرشو به سر من تکیه داده بود. زیر لب نجواکنان گفت: وینا...

با اون یکی دستش، دستمو گرفت. گفتم: بله؟

سمیر-دوست دارم وقتی میرسیم بارون بباره.

-بارونو دوست داری؟

سمیر-من عاشق برف و بارونم.

پوزخندی زدم و گفتم: چون هندی هستی و یه جای گرم زندگی می کنی. واسه همین بارون و برفو دوست داری.

سمیر-تو دوست نداری؟

-من؟... نمیدونم! ولی گرما رو بیشتر دوست دارم.

سمیر-کشور تو هم گرمه. نه؟

-گرمه.

سمیر-پس چرا گرما رو بیشتر دوست داری؟

-شاید چون توی زندگیم، گرما رو حس نکردم. سمیر من همه اش احساس میکنم ملکه برفی ام.

خنده ی کوتاه و آرومی کرد و گفت: تو ملکه ی قلب منی.

سرمو بلند کردم و با مشتتم آروم زدم به بازوش و با خنده گفتم: منظورم این نبود.

از دست طرفدارا که خلاص شدیم، یه راست سوار لیموزینی شدیم که واسه مون فرستاده بودند. دوباره احمای سمیر رفت تو هم. رسیدیم هتل. واسه جفتمون یه اتاق گرفته بودند. سمیر از مسئولین هتل پرسید اتاق خالی دارند یا نه. اما اونا اتاق خالی نداشتند. مجبور شدیم جفتمون توی یه اتاق بمونیم. فردا یه اتاق خالی میشد و سمیر میرفت اونجا. با عوامل فیلم تماس گرفتیم و گفتیم نمی تونیم باهم توی یه اتاق بمونیم. اونا هم قرار شد فردا یه اتاق دیگه هم واسه مون بگیرند. سمیر یه دوش گرفت و روی کاناپه دراز کشید و گفت: تو هم برو یه دوش بگیر بیا.

پتو رو از روی تخت کنار زدم و گفتم: صبح دوش می گیرم. الان خیلی خسته ام.

نگاهی به سمیر انداختم و پتو رو از روی تخت برداشتم و کشیدم روی سمیر.

نگاهم کرد و گفت: چیکار می کنی ملکه؟

-از حموم اومدی. سرما میخوری.

روی تخت دراز کشیدم که پاشد پتو رو روی من کشید و گفت: سرما نمیخورم.

دوباره رفت روی کاناپه و من دوباره پتو رو بردم و روش کشیدم و گفتم: چرا. سرما میخوری.

دوباره رفتم روی تخت و دراز کشیدم. پشت بندم اومد و کنارم دراز کشید و گفت: چگونه هر جفتمون ازش استفاده کنیم؟

پتو رو روی هر جفتمون کشید. هر دو به پهلو دراز کشیدیم و به هم زل زدیم. سمیر یه دستشو گذاشت زیر سرش و همونطور که به من خیره بود، گفت: با اون پسره... سوشا؛ روی یه تخت می خوابیدی؟

ابروهامو با تعجب دادم بالا و گفتم: این چه سوالیه؟

سمیر -خب میدونم... سوالم احمقانه است. خب نباید به گذشته ات کاری داشته باشم. اما کنجکاوم که بدونم.

-روی یه تخت می خوابیدیم. ولی نوبتی. یه شب من روی تخت می خوابیدم... یه شب سوشا!

سمیر -چرا؟!

-چون تخت خوب بود و ما فقط یه تخت داشتیم. واسه همین نوبتی روش می خوابیدیم.

سمیر -چرا باهم روی تخت نمی خوابیدین؟

-این چه سوالیه؟ مگه تو با دوست دخترات روی یه تخت خوابیدی تا حالا؟

سمیر، همراه با لبخند اخمی کرد و گفت: مگه تو راجع به زندگی من توی اخبار و اینور اونور نشنیدی؟

-این یعنی چی؟

سمیر جدی شد و گفت: بهتره دیگه راجع به گذشته حرف نزنیم. هان؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هر جور راحتی.

پشتمو بهش کردم و چشمامو بستم. مگه نمیگن این کارا برای مسلمونا بده؟ پس چرا انجامش میدن؟ هم سوشا... هم سمیر! جفتشون... پووووف! واقعاً شرم آورده. از فکر خودم شرمند شدم. چرا دارم راجع به آدمها قضاوت می کنم؟ به من چه؟ هر کسی یه سری افکار داره. شاید اینا دینشون رو نصفه و نیمه قبول دارن. شاید اصلاً این چیزا توی دینشون نباشه. شایدم باشه... من نمی دونم. خودمم آدمی نبودم که بخوام همه ی کارایی که دینم گفته رو انجام بدم. پس نباید راجع به آدم ها قضاوت کنم. باید تا جایی که می تونم راهنماییشون کنم. قضاوت کار من نیست. کار من راهنماییه. اما خودمم توی منجلاب گناه افتادم. دزدی کردم و پشیمونم. باید سریع پول مازیار رو پس بفرستم. اینجوری نمی تونم زندگی کنم. با پول یکی دیگه، یه لقمه نون هم از گلوم پایین نمیره.

یکدفعه احساس گرما کردم. همون گرمایی که دوستش داشتم. دستش دور کمرم حلقه شده بود. صدای نفس هاشو می شنیدم. حرارت نفس هاشو حس می کردم. حلقه دستاش دور کمرم، عاشقانه ترین اسارت زندگیم بود. این اسارتو با جون و دلم دوست داشتم. اما دلم نمیخواست دنیای دخترونه ام بهم بریزه. دوستش داشتم. دستشو پس زدم و از روی تخت بلند شدم و بدون اینکه کوچکترین نگاهی بهش بندازم، رفتم روی کاناپه و دراز کشیدم. اومد بالا سرم و با یه لبخند گفت: برو روی تخت بخواب. من روی کاناپه میخوابم.

چشمامو بستم تا نبینمش. گفتم: نه. من همینجا هم راحتم. تو برو بخواب.

دستم گرفت و کشید که چشمامو باز کردم. منو کشون کشون برد و روی تخت نشوند و گفت: بخواب همینجا.

و خودش سریع رفت روی کاناپه و گفت: پتو هم نمیخواه.

-آخه از حموم اومدی.

سمیر -اینجا هوا خوبه. احتیاج به پتو ندارم. بگیر بخواب ملکه ی قلب من.

لبخند زدم بهش. اونم داشت با لبخند به من نگاه می کرد. این لبخند ها کم چیزی نبود. توش کلی حرف بود. کلی حرف که نگفته به دل میشینه. این لبخند ها هر کدوم به رمان عاشقانه میشد. یه رمان عاشقانه به اسم وینا و سمیر. روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم.

همه عوامل فیلم رسیده بودند هتل. یه جشنی توی همون هتل به پا کردند. یه جشنی که همه با هم آشنا بشیم. یه همکاری بین هند و انگلیس... ساخت یه فیلم که من باید به عنوان یه دختر هندی بازی می کردم که عاشق یه پسر هندی... اما با یه انگلیسی نامزد کرده. تفاوت فرهنگی رو نشون میداد و اینکه دخترای مشرق زمین نجیب و پاک هستند. مثل دخترای سرزمین مادری من. خب نقش پسر هندی رو که سمیر بازی می کرد. اما هنوز معلوم نبود اون پسر خارجیه کیه. البته نقش پررنگی نداشت. نقشش کوتاه بود و کم! نیازی نبود بازیگر شناخته شده باشه. توی فیلم باید به زبون انگلیسی حرف میزدیم. محصول مشترک بود دیگه. آهنگ های فیلم هم باید به انگلیسی خونده میشد. بنابراین توی همین انگلیس باید با عوامل قرار داد می بستند. خواننده و آهنگساز هندی به کار این فیلم نمیومد. سمیر برام یه ساری هندی خریده بود. اما نپوشیدمش. من ایرانی بودم نه هندی. ساری واسه فیلم ها و خود هندی هاست؛ نه من و واقعیتیم. به سمیر گفتم و اونم ناراحت نشد. گفتم من یه ایرانی ام. دوست دارم خودم باشم. یه پیراهن پوشیده و شیک، مثل همونی که توی مراسم جایزه تنم کرده بودم، پوشیدم. خب من پوشیده بودن رو دوست دارم. درسته زیاد رعایتش نمی کنم. اما خوشم میومد. شاید واسه اینه که من یه ایرانی ام و ایرانی ها از اول هم پوشیده بودند و حجاب داشتند. من اصلیتم آریاییه. باید به همه فرهنگمون نشون بدم. من دزد بهتر از خیلی ها هستم که بی فرهنگی رو نماد جامعه ی ایرانی می کنند. سمیر از لباسم خیلی خوشش اومد. امروز اتاق بهش دادند و اونم صبح رفت اتاق خودش بقیه خوابشو کرد. اما بعد که بیدار شد اومد اتاق من و بیرون هم نرفت تا اینکه قبل از مراسم مجبور شد بره و لباسش رو عوض کنه. خیلی و به شدت خوش تیپ شده بود. کت و شلوار مشکی مات و کراوات مشکی براق. پیراهنی خاکستری رنگ و کفش چرم مشکی. سمیر آدمی به شدت خوش تیپ بود و اینو همه می دونستند و می دیدند و عاشقش هم میشدند؛ حتی در حضور من! دستمو دور بازوش حلقه کردم و سوار آسانسور شدیم. گفتم: بازم زیاد تیپ زدیا. حواسم هست.

خندید و گفت: منم حواسم به تو هست. پس مراقب باش ملکه.

-این ملکه رو از دهن بنداز. یکی می شنوه داستان میشه.

سمیر-خب بشه. تو ملکه ی منی عشق منی.

باهام حرف میزد... شوخی می کرد... مهربون بود! اما اخماش تو هم بود و ته نگاهش غمگین.

-نمیخواهی بگی چی شده؟

نفسشو پر آه بیرون داد و گفت: الان می فهمی.

در آسانسور باز شد و من از فکر و خیالات اومدم بیرون و درجا میخکوب شدم.

«خدا رو چه دیدی، شاید با تو باشم»

شاید با نگاهت، از این غم رها شم...»

صداش... صدای آشنایی که خیلی وقت بود نشنیده بودم... همون صدا بود. همون صدای پرسوز و فوق العاده و بی نظیر. همون که به زبون من می خوند. به زبون مادری من! خودشه؟ سوشاست؟ سوشائه که داره میخونه؟ صداش سوز داشت. همون سوزی که وقتی رفتم خونه ی مازیار، توی صداش بود. سوشا بود... خودش بود!

«خدا رو چه دیدی، شاید غصه رد شد

دلَم راه و رسم این عشق و بلد شد...»

سمیر دستمو می کشید تا از آسانسور برم بیرون. اما من میخکوب شده بودم. اشکی از چشمم چکید و دست سمیر رو پس زدم.

-من نیام.

«هنوز بیقرارم، به یاد نگاهت

نشستم تو بارون، بازم چشم به راهت...»

سمیر با عصبانیت دستمو کشید و منو برد بیرون. زیر گوشم زمزمه کرد: باید باهش رو به رو بشی.

«خدا رو چه دیدی، تو شاید بمونی

شاید غصه هام و تو چشمام بخونی

خدا رو چه دیدی، شاید دل سپردی

شاید عشقمون و تو از یاد نبردی

هنوز بیقرارم، به یاد نگاهت

نشستم تو بارون، بازم چشم به راهت...»

دست تو دست سمیر وارد قسمت مخصوص مهمونی شدیم. دیدمش... پشت پیانو نشسته بود. میزد... میخوندا! سوشا بود. یه تیکه ی کنده شده از قلبم بود. همون تیکه که دورش انداخته بودم. حالا پیدا شده که چی بشه؟ برای چی پیدا شده؟ برای چی؟ من اون تیکه از قلبمو نمیخوام. من باقیمونده ی قلبم که به اسم سمیر هست رو دارم. اون تیکه ی کنده شده دیگه به دردم نمیخوره... به دردم نمیخوره. انداختمش دور. سمیر دستمو توی دستش فشرد و سرشو سمتم خم کرد و زیر گوشم گفت: گریه نکن.

باقی بغضمو که هنوز تبدیل به اشک نشده بود قورت دادم. گونه ام رو بوسید. سوشا رو به رومون بود. چشماش بسته بود و میزد. اخم کرده بود و میزد. سرشو تگون میداد و میزد. بدجوری میزد. بد نمیزدا... بدجور میزد. پر از بغض میزد... پر از غم میزد. سمیر داشت به سمت چند نفر میرفت و من فقط سوشا رو میدیدم. یکدفعه چشماشو باز کرد و منو دید. نگاهش سمت سمیر چرخید و دوباره بهم خیره شد و با صدایی اوج گرفته خوند:

«تو ترسی نداری از عشق و جدایی

می خوامی پر بگیری به سمت رهایی

برای تو، موندن دلیلی نداره

برات، حرف رفتن شده راه چاره...»

سمیر دستمو بیشتر توی دستش فشرد و رفت یه سمت سالن. کارگردان و تهیه کننده هندی، اونجا بودند. چشم از سوشا گرفتم و دستمو تا روی بازوی سمیر بالا بردم و دور بازوش حلقه کردم. سمیر با اخم به من نگاه کرد و گفت: حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم و لبخند زدم. خوب نبودم. دوست نداشتم اونجا باشم. دوست داشتم توی اتاق خودم، توی بغل سمیر باشم و اون موهامو نوازش کنه. من به آغوش مهربونش احتیاج داشتم. من به خورشید زندگیم احتیاج داشتم. من بارونو نمیخوام... خورشیدمو میخوام.

«خدا رو چه دیدی، تو شاید بمونی

شاید غصه هام و تو چشمام بخونی

خدا رو چه دیدی، شاید دل سپردی

شاید عشقمون و تو از یاد نبردی

خدا رو چه دیدی... خدا رو چه دیدی!»

نت آخر رو زد و همه براش دست زدند. سمیر و من از حرکت ایستادیم. سمیر منو همراه خودش برگردوند سمت سوشا و دستمو رها کرد و برای سوشا دست زد. زیر گوشم به منم گفت که دست بزنم. دستای یخ زده ام رو به هم زدم. آروم و بی صدا. هیچ صدایی از شون درنمیومد. سوشا تعظیم کوتاهی کرد و به سمت ما راه افتاد.

-بیا بریم سمیر. بریم پیش همونا که میخواستی بریم. بیا.

تقریباً داشتم می کشیدمش که دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: چیزی نیست. آروم باش. چیزی نمیشه.

چرا میخواست منو با سوشا رو به رو کنه؟ عذاب کشیدن من چه لذتی واسش داشت؟ چرا میخواست تیکه ی کنده شده ی قلبمو بهم نشون بده؟ سوشا به ما رسید. لبخندی بی نهایت مهربون و دلتنگ زد و گفت: سلام وینا.

نیمچه لبخندی تحویلش دادم و گفتم: سلام.

رو کرد به سمیر و بدون هیچ لبخندی، یه تای ابروشو داد بالا و گفت: سلام.

سمیر دستشو جلو برد و با یه لبخند کج گفت: سلام سوشا. خوبی؟

چرا انقدر خودشو خوشحال و بی خیال نشون میده؟ مگه سوشا رقیبش نیست؟ نه که نیست... دیگه نیست. سوشا دیگه جایی توی قلبی که الان توی سینه ام دارم نداره. اون یه تیکه از قلبمو کند و با خودش برد. قلب که لباس نیست بهش وصله پینه بزنم. قلبه... قلب! همون پنج برعکس قرمز و توپُر که میتپه... خون توش جریان داره... میتپه و به اسم یه نفر هم می تپه! خون عشق سمیر توی قلبم جریان داره. دیگه فقط سمیر!

سوشا با سمیر دست داد. اخم کرده بود. اما سمیر همچنان یه لبخند کج گوشه ی لبش جا خوش کرده بود. دستاشون از هم جدا شد و سوشا دستشو سمت من گرفت. باهش دست دادم. دستش خیلی گرم بود... خیلی گرم. دستمو می فشرد. سعی می کردم ازش کنده بشم، اما نمیداشت. یکدفعه بغلم کرد و به فارسی گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود بی معرفت.

من بی معرفتم یا اون؟ شاید هر دو... شاید هم هیچ کدوم و تنها سرنوشت بی معرفتی کرده بود. سرمو چرخوندم و به سمیر نگاه کردم. داشت به من با اخم نگاه می کرد. خودمو از بغل سوشا جدا کردم و به انگلیسی گفتم: زنت خوبه؟

اخماش رفت تو هم. همون موقع حلال زاده هم پیداش شد. شکمش جلو بود. مگه توی اون هشت ماهی که ازدواج کرده بودند، حامله شده بود؟ خبر نداشتم. هشت ماه... آره هشت ماه بود که ازدواج کرده بودند. رو به من گفت: وینا؟!

وینا بودنم تعجب داشت؟ اونم تعجب همراه با خوشحالی؟ اگر می دونست رقیبشم باز هم خوشحالی می کرد؟ دستشو جلو آورد و گفت: سلام. من کریستین هستم.

بهش دست دادم و گفتم: سلام. خوش وقتم.

کریستین - منم همینطور عزیزم.

بعدش کریستین به سمیر دست داد و با هم سلام و احوال پرسی کردند. سرم پایین بود. نمیخواستم نگاه خیره ی سوشا رو ببینم. کریستین به من گفت: ازدواج کردین؟
لبخندی زدم و گفتم: نه هنوز.

به شکمش نگاهی انداختم و کنجکاویم گل کرد. پرسیدم: یکی دو ماه دیگه به دنیا میاد. نه؟

خندید و گفت: نه عزیزم. همین امروز فرداست که بیاد.

ابروهامو با تعجب انداختم بالا. یعنی قبل از ازدواجش... وای خدا! لبمو گزیدم و به سوشا نگاه کردم. به فارسی گفت: دلیل دور بودنمون همین بود.

ازش بدم اومد. چرا نتونست خودشو کنترل کنه؟ این چجور عشقیه؟ چجور عشقیه که نمیتونه در برابر یه زن دیگه خودشو کنترل کنه؟ چشم غره ای بهش رفتم و دستمو دور بازوی سمیر حلقه کردم. کریستین هم دست سوشا رو گرفت و گفت: چی بهش گفتی ناراحتش کردی؟

و بعد با محبت به من نگاه کرد. سوشا گونه ی کریستین رو بوسید و گفت: گفتم که تو و بچه مونو می پرستم.

سعی کردم نگاه متعجبمو کنترل کنم. سمیر دستمو توی دستش گرفت و بوسه ای پشت دستم زد. چقدر خوشم میومد از این کارش. خیلی رمانتیک و به دور از هرگونه ی حس شهوت بود. منی که توی دست و پای شهوت خسرو قد کشیدم، این خیلی ارزشمند بود. منی که دست کثیف مازیار بهم برخورد کرده بود، این عشق پاک خیلی ارزشمند بود. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: بریم پیش آقای چوپرا!!

نمیدونم چرا اونقدر ساکت بود؟ چرا توی اون مدت هیچ حرف خاصی نزد؟ دستمو روی دستش که دور کمرم حلقه شده بود و تا روی شکمم اومده بود، گذاشتم و با لبخند گفتم: بریم عشقم.

خسرو برام رعد و برق بود... سمیر خورشید... سوشا بارون... کریستین و بچه اش چترا! از سوشا و زنش عذرخواهی کردیم و به سمت آقای چوپرا کارگردان فیلم رفتیم. سمیر منو از پهلو، محکم بغل گرفته بود. با عصبانیت ازش پرسیدم: چرا به من نگفتی؟

زیر گوشم گفت: چون این فیلم، فوق العاده است و نمیخواستم از دستش بدی.

-چرا اون اینجاست؟ واسه موسیقی فیلمه؟

سمیر-آره دیگه. موسیقی فیلم با تو چیکار داره؟ فکر نکنم دیگه ببینیش.

-چرا خواستی باهاش رو به رو بشم؟

سمیر آهی کشید و گفت: چون هیچ کس اندازه ی من، تو رو درک نمی کنه. باید باهاش رو به رو میشدی.

راست میگفت. سمیر کسی بود که با تمام وجودش درکم می کردم. باید با سوشا رو به رو میشدم تا به طور کامل فراموشش کنم. باید رو به رو میشدم تا خودمو آزمایش کنم. رسیدیم به چوپرا و تهیه کننده. یکم حرف از این ور و اون ور زدیم. از چوپرا پرسیدم: نقش پسر انگلیسی رو کی قراره بازی کنه؟

چوپرا خندید و گفت: مگه الان باهاش ملاقات نکردین؟

من و سمیر با تعجب به هم نگاه کردیم. داشت راجع به کی حرف میزد؟ سمیر با حالت عصبی گفت: کی؟ کی قراره بازی کنه؟

چوپرا شکم گنده شو، جلوتر داد و دستی به سر کچلش کشید و گفت: می دونم وینا و سوشا محبوب قبلاً همکار بودند و رابطه ی خوبی باهم ندارند. اما بجز اون، دیگه هیچ گزینه ی دیگه ای نداشتیم.

با ناراحتی گفتم: پس چرا به ما اطلاع ندادین؟ خوبه خودتون هم می دونید من و اون رابطه مون شکر آبه.

سمیر-اون... اون میخواد نقش انگلیسی ها رو بازی کنه؟ اون یه ایرانیه. اصلاً هم شبیه اروپایی ها نیست.

چوپرا-چرا... شبیه اروپایی های سبزه است.

و بعد خندید. آخه برای فیلم یه اروپایی بور می خواستند. اما سوشا که بور نبود. شاید شبیه خارجی ها بود؛ اما

رنگ پوستش... رنگ چشم و ابروش شبیه اونا نبود.

سمیر-اون نمی تونه آقای چوپرا. اون یه ایرانیه. یه ایرانی بیاد نقش انگلیسی ها رو بازی کنه؟

چوپرا نگاهی به من انداخت و گفت: وینا هم یه ایرانیه و نقش یه دختر هندی رو قراره بازی کنه.

-ببینید آسیایی ها شبیه هم هستن. اما سوشا...

چوپرا-دخترم دیگه همیشه کاریش کرد. ما باهاش قرارداد بستیم. بهتره یه جوری با حضورش توی فیلم کنار بیای.

من و سمیر با کلافگی به هم نگاه کردیم. چوپرا چه می دونست من چه گذشته ای با سوشا داشتم؟ اون فقط اون

چیزی که به خبرنگارها گفته بودم رو می دونست. اون نمی دونست با سوشا دل تو دل بودیم. اون هیچی نمی

دونست. سمیر از پهلو بغلم کرد و داشتیم می پیچیدیم که بریم یه سمت دیگه. اما یکدفعه چوپرا با خوشحالی

گفت: آقای معتمد! بالاخره تشریف آوردین؟

سمیر نمیدونست معتمد کیه. سوشا کم بود... حالا خسرو هم اضافه شد. برگشتم نگاهش کنم که ببینم خودش یه

نه. خودش بود. خسرو بود. بدون کوچکتترین تغییری! قدی بلند... بلند تر از سمیر و سوشا...! موهای مشکی که یه

دونه اش هم سفید نشده بود... برعکس سمیر که چند تار موی سفید داشت. ابروهای شیطونی و چشمان بادومی.

خسرو اونجا چیکار می کرد؟ چوپرا و تهیه کننده چرا دارن باهاش سلام و احوال پرسی می کنند؟

سمیر-چرا نمیای عزیزم؟

سریع چشمامو از خسرو گرفتم و رومو برگردوندم و به سمیر گفتم: بریم.

نمیخواستم خسرو منو ببینه. یعنی اصلاً نمیخواستم بفهمه اونجا هستم. اما دیگه دیر شده بود. هنوز قدم از قدم

برنداشته بودیم که خسرو با خوشحالی صدام زد: وینا؟!

با سمیر برگشتیم سمت خسرو. خسرو به سمتم اومد و من محکم بازوی سمیر رو چسبیدم. می دونستم قصدش

بغلش کردنم بود. سوشا یهویی منو بغلش گرفت و من نتونستم هیچ کاری کنم. اما خسرو رو خیلی بهتر از سوشا

میشناختم. اون میخواست بغلم کنه. دستاشو دراز کرد که منو بغل بگیره که تقریباً پشت سمیر پناه گرفتم. اون

مرد... اون مرد بوی شهوت میداد. من از شهوت بدم میادا! از وقتی پونزده سالم بود، بوی شهوتشو حس کردم.

عشق و شهوتش با هم قاطی شده بود و بوی گند شهوت، بوی خوب عشقش رو از بین برده بود. خسرو اما بدون

توجه به حالت من و حضور سمیر، منو محکم توی بغلش گرفت. سمیر داشت با تعجب به ما نگاه می کرد. خودمو از بغل خسرو بیرون کشیدم که خسرو گفت: دختر کجا گذاشتی رفتی؟ نگفتی نگرانت میشم؟
سمیر-وینا معرفی نمی کنی؟

پلک هامو با حالت عصبی باز و بسته می کردم. خسرو گفت: خسرو معتمد هستم.

سمیر یکم فکر کرد و بعد دو زاریش افتاد. چپ چپ به خسرو نگاه کرد. فرق بین خسرو و سوشا چی بود که سمیر با سوشا خوب برخورد می کرد و با خسرو نه؟ شاید سمیر هم بوی شهوت خسرو رو حس کرده بود. شاید از این بدش اومده که مرد به اون سن و سال از من خوشش میومده. خسرو هم با اخم به سمیر نگاه کرد. دستش رو جلو برد و گفت: سلام.

سمیر هم باهاش دست داد و گفت: سلام.

کلافه شده بودم. حضور خسرو و سوشا حسابی کلافه ام کرده بود. همونطور که با هم دست میدادند، خسرو به فارسی به من گفت: بالاخره کار خودتو کردی و با این یارو ریختی رو هم. آره؟
دست همو رها کردند که به فارسی پرسیدم: شما اینجا چیکار می کنید؟
خسرو-اسپانسریم.

سمیر دستمو گرفت و محکم فشارش داد. این یعنی یه جوری حرف بزن که منم بفهمم. رو به سمیر کردم و گفتم: عزیزم بریم.

سرشو تکون داد که خسرو بازمو گرفت و گفت: کجا؟ من تازه تورو پیدا کردم.

سمیر بازوی منو از دست خسرو بیرون کشید و گفت: ما باید بریم.

چقدر خشک و جدی حرف می زد. آرزوی دیدن غیرت مونده بود رو دلم. اما اون لحظه دیدم که سمیر غیرتی شد. چیزی که توی وجود سوشا، یه ذره هم وجود نداشت. جمعمون جمع بود که سوشا و زنش هم اومدند. وای دیگه داشتم روانی میشدم. دلم آغوش مادرمو میخواست. میخواستم برم پیشش. کاش میشد. دلم آغوش پر مهر مادری رو میخواست. مادری که یه عمره از دستش دادم. چقدر دلم اون روز هواشو کرده بود.

سوشا:

به همراه زنم به سمتشون رفتیم. خسرو هم اونجا بود. وینا رو بغل کرده بود. می دونستم وینا چه حسی داره. از خسرو می ترسید... نفرت داشت ازش. عکس خسرو رو دیده بودم. مطمئنم خودش بود. اون چشمای بادومیش، آنتیکه. مدل ابروها و چشماش خاص بود... مثل کره ای ها! خود خسرو بود. رو به وینا کردم و گفتم: وینا خوبی؟

نگاهم کرد و سری تکون داد. نمیخواست به چشمام نگاه کنه. چشماشو ازم می دزدید. چشمای فیروزه ای با اون مژه های بلندشو ازم می دزدید. لبهاشو یکم پروتز کرده بود. البته نه خیلی. کم! به قدری که کمی برجسته شده بودند. دلم میخواست ببوسمش. اما... خسرو نگاهی به من انداخت و گفت: خیلی قشنگ پیانو می زدین و خیلی قشنگتر هم میخوندین. تبریک میگم.

اخم کردم و گفتم: ممنون.

وینا بازوی سمیر رو چسبید و گفت: سمیر میشه بریم؟

سمیر دستشو روی شونه ی وینا انداخت و گفت: البته. بیا بریم عشق من.

با هم خیلی سریع از ما دور شدند. بعد از رفتنشون، خسرو گردن کشید که ببینه کجا میرن. اما من رفتم جلوش تا نتونه ببینه. رو به من کرد و گفت: شما وینا رو می شناسین؟

-بله. توی ایران همکار بودیم.

خسرو-نامزد کرده با اون یارو. درسته؟

-بله.

خسرو نیشخندی زد و گفت: از اول هم عاشق اون بود.

ابروهامو با تعجب دادم بالا و گفتم: چی؟!

خسرو-عاشقش بود. پوسترای اون مسخره رو روی دیوار میزد و قربون صدقه اش میرفت.

پس سمیر، عشق اول وینا بود. نمی دونستم. واسه همین زود منو فراموش کرد. عشق اولشو دید و منو یادش رفت. حالا همه چی داره واسم روشن میشه.

وینا:

سمیر-وینا چرا انقدر ازش ترسیدی؟ اون که کاریت نداشت.

سمیر منو از پهلو بغلش گرفته بود. خودمو توی بغلش جای دادم و گفتم: اون آدم درستی نیست سمیر.

به اتاقم رسیدیم. کارتو زدم و رفتیم توی اتاق. با سمیر روی مبل نشستیم و من توی آغوش سمیر فرو رفتم. کفش های پاشنه بلندمو در آوردم. سمیر گفت: واسه چی انقدر ترسیدی آخه؟ یعنی چی آدم درستی نیست؟ مگه بهت دست درازی کرده؟

-نه... نه! اما...

سمیر- اما چی؟ بگو دیگه.

-اون... اون یه جور دیگه از من استفاده می کرد.

سمیر پرسشگرانه نگاهم کرد. آب دهانمو قورت دادم و گفتم: من... سنم کم بود. حالیم نبود چیزی. اون به بدنم دست می کشید و... .

چشمامو بستم و سرمو با حالت عصبی تکون دادم. سمیر بغلم کرد و گفت: باور کن متوجه نمیشم چی میگی!

توی بغلش بودم و گفتم: من وقتی چهارده سالم بود، اونو مثل دایی خودم می دونستم. اون پونزده سال از من بزرگتر بود. می تونست جای عموم یا داییم باشه. اما اون از این احساسم سوء استفاده می کرد. وقتی منو بغل می کرد، دستش رو به بدنم می کشید. من... من نمی دونستم اون... .

آه کشیدم و ادامه دادم: کوچیکتر هم که بودم، دستش رو به بدنم میکشید و خودشو ارضا می کرد. اما من ابله از هیچ کاریش سر در نمیآوردم. یادش میفتم حالم بد میشه. حالت تهوع میگیرم.

منو از خودش جدا کرد و با تعجب به چشمام خیره شد و گفت: اون مرد این کارا رو می کرد؟!

-آره. اون مرد کنیفا!

سمیر اخم کرد و گفت: الان که بغلت کرده بود... اتفاقی که نیفتاد؟

سرمو انداختم پایین. واقعاً داشتم بالا میآوردم از کار خسرو. سمیر با صدای بلندی گفت: چیکار کرد؟

همونطور که سرم به زیر بود، گفتم: بدنمو محکم به بدن خودش... .

سمیر جلوی دهانمو گرفت و گفت: شششش. چیزی نگو.

عصبی و قرمز شد و اخمای خوشگل و جذابش تو هم رفت. از جاش بلند شد و به سمت در رفت که دستشو گرفتم و گفتم: کجا میری؟

دستشو از دستم بیرون کشید و راه افتاد و گفت: میرم بهش بفهمونم دیگه نباید از این کارا بکنه.

رفتم جلوی در و بهش تکیه دادم و گفتم: نکن سمیر. آبرومون میره.

منو پس زد و درو با عصبانیت باز کرد و خارج شد. کفشامو پوشیدم و رفتم توی راهرو. دیر رسیده بودم. سوار آسانسور شدم و رفتم پایین. رفتم قسمتی که مهمونی برگزار شده بود. سمیر، یقه ی خسرو رو گرفته بود و اونو روی میز نوشیدنی ها پرت کرد. همه ی گیللاس ها از طرف دیگه ی میز، افتادند روی زمین و شکستند. می ترسیدم درگیری شدت پیدا کنه. سوشا اومد کنارم و گفت: چی شده؟

بهش نگاه کردم و گفتم: تورو خدا برو جداشون کن. تورو خدا!

سری تکون داد و به سمت سمیر و خسرو رفت. سمیر رو از خسرو جدا کرد و سمیر انگشت اشاره شو به نشونه ی تهدید، گرفت جلوی چشم خسرو و با خشم غرید: یه دفعه دیگه... فقط یه دفعه ی دیگه به نامزد من نزدیک بشی؛ زنده ات نمیذارم. حواستو جمع کن.

خسرو ایستاد و گوشه ی لبش رو که خونی شده بود، با دستش پاک کرد. یه پوزخند زد و از کنار من رد شد و از مهمونی رفت. سمیر، سوشا رو زد کنار و چپ چپ بهش نگاه کرد. هر دو سمت من راه افتادند. کریستین هم کنار من اومد و گفت: چی شده وینا؟

نگاهش کردم و گفتم: هیچی عزیزم. مسئله ی خاصی نیست.

سمیر اومد رو به روم ایستاد و کتش رو مرتب کرد و گفت: من میرم پول این خرابکاریو حساب کنم بیام.

اخماش تو هم بود. رفت تا پول میزی که بهم ریخت رو حساب کنه. با رفتن اون، سوشا پرسید: چی شده؟ چرا سمیر یهو یقه ی خسرو رو گرفت؟

-از گذشته ام با خسرو بهش گفتم.

سوشا-گذشته ات؟! مگه گذشته ی خاصی باهاش داشتی؟

رومو برگردوندم و گفتم: فقط اینو بدون که خسرو، یه آدم بوالهوسه!

کریستین-من متوجه نمیشم چی میگی!

با اخم داشت به سوشا نگاه می کرد. به انگلیسی گفتم: من میرم اتاقم. سمیر اومد بهش بگین. خداحافظ!

از مهمونی خارج شدم و رفتم توی آسانسور. دکمه ی طبقه رو زدم که قبل از بسته شدن در، سوشا دستشو آورد توی اتاقک و مانع شد. همراه سوار آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی آخر رو زد.

-چیکار می کنی؟

دستاشو توی جیب شلواش کرده بود و داشت با اخم به من نگاه می کرد. یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: خسرو باهات چیکار کرده که به من نگفتی؟

-به تو ربطی نداره.

سوشا-وینا؟!

-چرا نمیری پیش زنت و گیر دادی به من؟ مگه به خاطر زن و بچه ات منو ول نکردی؟ دیگه چی از جونم میخوای؟ برو پیش همونا دیگه.

سوشا با همون حالت قبلیش گفت: باهاش توی یه اتاق می مونی؟

چپ چپ نگاهش کردم و دکمه ی طبقه ی مورد نظرم رو زدم. آسانسور یه طبقه بالاتر که همون طبقه ی مورد نظرم بود، نگه داشت و من پیاده شدم. سوشا دنبالم راه افتاد. توی راهرو بودیم. برگشتم بهش گفتم: سوشا برو پیش زنت. اینجا نباش. برو!

سوشا-تا جوابمو نگیرم ولت نمی کنم.

-نه. توی یه اتاق نمی مونیم. حالا دیگه برو.

سمیر همون موقع پیداش شد و به سمتمون اومد.

سوشا:

سمیر لبخندی به من زد و وینا رو تنگ خودش گرفت و رو به من گفت: اینجا چیکار می کنی؟ کریستین داره دنبالت می گرده.

و بعد دستشو روی شونه ی وینا انداخت و از من دور شدند. کارتی از جیبش درآورد و باهم داخل یه اتاق شدند. با حالت عصبی دستی به موهام کشیدم که سرشو از درگاه آورد بیرون و یه نیشخند به من زد و رفت تو. آب زیرکاهی بود که لنگه نداشت. اما من فهمیده بودم که اتاقشون جداست... و همین کافی بود تا از مدل رابطه شون سر در بیارم. پوفی کردم و دوباره سوار آسانسور شدم.

وینا:

سمیر منو روی تختش نشوند و گفت: شب توی اتاق من می مونی.

-چی؟ نمیشه که.

اخمی کرد و گفت: چرا میشه. مخالفت هم نمی کنی.

-آخه چرا؟ خودم اتاق دارم دیگه. میرم اتاق خودم.

انگشت اشاره رو تهدیدوار جلوم گرفت و با عصبانیت گفت: همین که گفتم وینا. شب همین جا میخوابی.

بی قرار شروع کرد به قدم زدن. نمی فهمیدم چرا این رفتارا می کنه. گفتم: سمیر چی شده؟

اومد کنارم نشست و آرنج دستاشو به پاهاش تکیه داد و انگشت هاشو لای موهاش کرد و گفت: چرا به من نگفته بودی خسرو باهات اونکارا رو کرده؟

برگشت و به من نگاه کرد. گفتم: واسه اینکه دوست نداشتم عنوان بشه. چیز خوبی نیست که بخوام بگم.

به رو به رو خیره شد و گفت: فردا زنگ بزنی پریتی بیاد.

- چرا؟

سمیر- باید قرارداد رو کنسل کنیم. توی این فیلم بازی نمی کنی.

- سمیر؟ حالت خوبه؟

سمیر- نمیخوام با سوشا همبازی بشی.

با اخم نگاه کرد و من با چشمانی گرد شده بهش چشم دوختم.

- اما... اما خودت گفتی...

سمیر- نمی دونستم اونم قراره توی این فیلم بازی کنه.

- برای تو چه فرقی می کنه؟

سمیر به چشمام خیره شد و گفت: از این به بعد... فقط با خودم فیلم بازی می کنی.

با تعجب بهش نگاه می کردم. سمیر چی می گفت؟ نمی فهمیدم. ادامه داد: اونجوری نگاه نکن. تو میخوای فیلم بازی کنی. خب بازی می کنی... مسئله ای نیست. اما فقط با من... فقط من! نمیخوام هرکی از راه رسید بهت دست بزنه.

- سمیر این حرفا چیه؟ چطور پیریا وقتی با تو بود، دویست تا فیلم بدون تو بازی کرد؟ اون وقت تو به من میگی فقط با تو بازی کنم؟

بلند شد و عصبی دستشو تکون داد و گفت: پیریا، پیریا بود و تو هم، تویی!

- سمیر؟!

سمیر تبلتشو درآورد و یکم باهاش ور رفت و بعد گرفت جلوی چشم من و با عصبانیت گفت: ببین! اینو ببین! عکس همبازی قبلیم بود. یه خبر بود از اون. گفته بود: وینا دختر جذابییه و هیکل بی نظیری داره. هرکی باهاش همبازی بشه، عاشقش میشه.

با تعجب و حیرت داشتم خبر رو نگاه می کردم. اون... اون که اصلاً با من حرف نمیزد. ادامه خبر رو خوندم: اگر سمیر نبود، حتم دارم وینا سمت من کشیده میشد. اون از من خوشش میومد.

- این... این چرندیات چیه سمیر؟

سمیر تبلتشو پرت کرد روی تخت و گفت: اینو من باید از تو بیرسم.

چشمامو باریک کرد و سرشو چرخوند. هوفی کرد و دوباره به من نگاه کرد و گفت: چیکار میکنی که همه عاشقت میشن؟

-من؟! -

سمیر-وینا... از این به بعد فقط با خودم فیلم بازی می کنی. خوشم نیاید پشت سرت این حرفا باشه.

داد زد: من کاری نکردم. این یارو توهم زده به من چه؟ من و اون اصلاً باهم حرف هم نمیزدیم.

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: دوست نداری فقط با من فیلم بازی کنی؟

-چرا... اما... -

سمیر-پس دیگه بهونه نیار.

رفتم سمتش و بغلش کردم. بدنش داغ بود. انگار که تب داشت. معلوم بود حسابی جوش آورده. اونم دستاشو روی کتفم گذاشت و خم شد و سرشو گذاشت روی شونه ام. گفتم: آروم باش عزیزم.

سمیر-قبول میکنی فقط با من همبازی باشی؟

-باشه. فقط با تو بازی می کنم.

سمیر-پس زنگ بزن به پریتی بگو بیاد قرارداد رو یه کاریش بکنه. بگو هرطور شده فردا اینجا باشه.

به پریتی زنگ زد و گفتم فردا خودشو به لیورپول برسونه. هرچی هم که لازمه همراه خودش بياره. روی تخت سمیر به پشت دراز کشیدم و پامو روی اون یکی پام انداختم. دستهامم گذاشتم زیر سرم و پرسیدم: واسه چی خواستی اینجا بمونم؟

کنارم روی تخت، به پهلو دراز کشید و آرنج دستشو به بالش، و سرشو به کف دستش تکیه داد. به من زل زد و گفت: چون نمیخواستم سوشا و خسرو بیان سراغت. میخواستم پیش خودم باشی. وینا... تو دیگه نامزد منی. تا کی میخوای ازم دوری کنی؟

چی باید بهش میگفتم؟ خب من آمادگی یه رابطه ی اون شکلی رو نداشتم. حقیقتو میگم. لب باز کردم و گفتم: من آمادگیشو ندارم.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت: میدونم چی تو فکرته. میخوای بعد از ازدواج باشه. آره؟

خندیدم و سرمو تکون دادم. متفکرانه نگاهم کرد و گفت: من نمیدونم سوشا چجوری باهات زندگی می کرد و بهت کاری نداشت. ولی با کریستین... . نمیدونم!

-لابد کریستین خودش راضی بود. اما من نبودم. من از اینجور روابط خوشم نیاید.

خودشو سمت من کشید و بغلم کرد. موهامو بوسید و گفت: بغل که اشکالی نداره. ها؟

منم بغلم گرفتمش و عطر تنشو با تمام وجود، وارد ریه هام کردم. از من جدا شد و گفت: میرم چمدونتمو بیارم لباسشو عوض کنی.

و بعد از اتاق خارج شد. کفش هامو درآوردم. زیپ لباسمو با زحمت فراوان کشیدم و لباس رو تا بالای سینه هام، کشیدم پایین. دامن لباس روی زمین جلوی دست و پام، پایین اومده بود. رفتم نشستم روی تخت تا سمیر بیاد. در اتاق زده شد. نگاه کردم دیدم سمیر کارتشو نبرده. حالا با اون لباس آویزون روی زمین، باید میرفتم درو باز می کردم. دامن لباسمو تا بالای زانو هام جمع کردم. با یه دستم هم قسمت بالای لباسمو گرفته بودم که ولو نشه. درو به سختی باز کردم و دیدم سوشا پشت دره. نگاهی به سر و وضع انداخت و با نیشخند گفت: مزاحمتون شدم؟

دوست نداشتم راجع به من فکر بد کنه. اومدم لب باز کنم و چیزی بگم که سمیر پیداش شد و چمدون به دست، سوشا رو پس زد و اومد توی اتاق. چمدونم گذاشت زمین و گفت: بیا عزیزم. اینم چمدونت.

رو کرد به سوشا و گفت: کاری داشتی؟

سوشا که محو تماشای ما شده بود، به خودش اومد و با دستپاچگی گفت: الان... الان با کریستین رفتیم اتاقمون. حالش بد شده. فکر کنم بچه مون داره به دنیا میاد.

سمیر-خب... تبریک میگم. ما چه کمکی از مون ساخته است؟

سوشا با کلافگی سرشو تکون داد و گفت: من... من نمیدونم باید چیکار کنم. اومدم وینا رو ببرم پیش کریستین.

سمیر-زن توئه! اون وقت وینا باید بیاد پیش زنت؟

سوشا با عصبانیت سر سمیر داد زد: به تو ربطی نداره. فهمیدی؟

نگران بچه ی به دنیا نیومده ی سوشا شدم و رو به سمیر گفتم: سمیر زیپ لباسمو بکش بالا. باید بریم.

سمیر چپ چپ نگاهم کرد و زیپ رو کشید بالا. رفتم توی اتاق و کفشامو پوشیدم و راه افتادیم.

دست کریستین رو گرفته بودم و دنبال تختی که اونو میبرد، می دویدم.

-عزیزم چیزی نیست. آرام باش.

کریستین از درد، چهره اش تو هم رفته بود. ناخن هاشو توی پوست دستم فرو کرد و جیغ جیغ کنان گفت: دارم می میرم.

بردنش توی اتاق عمل. سمیر و سوشا، کنار هم قدم زنان میومدند. از سوشا حرصم گرفته بود. رفتم سمتشون و روی به سوشا گفتم: چقدر ریلکس! برو پیش زنت داره از درد می میره.

با اخم نگاهم کرد و رفت توی اتاق عمل. سمیر با حالت عصبی گفت: چی بهش گفتی؟
-گفتم بره پیش زنش.

سمیر پوف کرد و ابروهاشو داد و بالا و گفت: واسه چی ما الان باید اینجا باشیم؟
سرمو انداختم پایین و گفتم: متأسفم. اما اون زن به کمک من احتیاج داشت. سوشا هم که دستپاچه شده بود. دستمو با خشم گرفت و راه افتاد.

با سمیر تا صبح، خیابون ها رو گشتیم. جلوی هتل از ماشین پیاده شدیم که دیدیم چند تا پلیس جلوی در هستند. به سمتمون اومدند و ما هم بی خیال از کنارشون گذشتیم. یکیشون جلوم ایستاد و گفت: وینا ایرانی؟
-بله. خودم هستم.

پلیس-باید همراه ما بیاید.

سمیر-چی شده؟

پلیس-همه چیز مشخص میشه. الان این خانوم باید با ما بیان.

رو به من کرد و گفت: راه بیفتین.

بازمو گرفت و منو کشون کشون به سمت ماشین پلیس برد. شستم خیردار شده بود که چه اتفاقی افتاده بود. هیچی نمی گفتم. عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود. پلیسه یه چیزایی واسه خودش میگفت اما من متوجه هیچ کدوم از حرفاش نمیشدم. برگشتم و به سمیر نگاهی انداختم. داشت به پلیسا التماس می کرد. اما اونا بهش توجهی نمی کردند.

منو به اتاقی بردند. سمیر هم همراهم اومد. چشمم به مازیار افتاد و شکم به یقین تبدیل شد. منو که دید، از جاش بلند شد. ابروهاشو انداخت بالا و همراه با یه نیشخند به سمتم اومد و با لحنی پر از کنایه گفت: به به. خانوم ایرانی!

یکدفعه حالت چهره اش عوض شد و با عصبانیت گفت: پس اون سوشای عوضی کجاست؟

آب دهانمو قورت دادم و من من کنان گفتم: بی... بیما... بیمارستان.

مازیار با همون حالت قبلیش گفت: نکنه مرده؟

-بچه اش... بچه اش داره... داره به دنیا میاد.

چونه مو با عصبانیت توی دستاش گرفت و سرمو برد بالا و مستقیم به چشمام خیره شد. خون می چکید از

چشماش! با خشم غرید: سر منو شیره می مالی آره؟ وینا سر منو شیره می مالی؟

سمیر دست مازیار رو پس زد و گفت: اینجا چه خبره؟ شما کی هستین؟

مازیار خنده ی مسخره ای کرد و صورتش رو خاروند و گفت: طعمه ی جدیدته؟

-من... من پولتو پس میدم. فقط یکم بهم مهلت بده. هم پول تورو، هم پول معاون و مدیر مالی رو پس میدم. قول میدم پولتونو بهتون برگردونم.

مازیار داد زد: پولمو از حلقوم اون سوشای بی پدر مادر می کشم بیرون. نگران اون نباش. اما تو باید جواب کاراتو جور دیگه ای پس بدی.

با حالت عصبی خندید و دوباره غرید: من عاشق بودم آشغال. چرا با دل من بازی کردی؟

-نمیخواستم. همه اش... همه اش تقصیر سوشا بود. اون منو تحریک کرد به خدا.

پلیس بهمون گفت که بشینیم. ازمون خواستند انگلیسی صحبت کنیم. سمیر هم که کلاً گیج شده بود. سوشا... خسرو... مازیار! بهش حق میدادم.

مازیار-این خانوم با من بازی کرد. این خانوم با معشوقه ی احمقش نقشه کشیدن که همه پولای منو از گاوصندوقم بردارن و برن.

سمیر زیر گوشم گفت: مازیاره؟

سرمو تکون دادم. سمیر با آرامش خاصی که فقط من می فهمیدم، فیلمیه گفت: وینا الان پشیمونه. پولتونو بهتون برمیگردونه.

مازیار نگاهم کرد و به فارسی گفت: این کیه؟

-نامزدمه... مازیار به خدا پولتو بهت پس میدم.

مازیار-گفتم که. باید جواب کاری که کردی رو پس بدی. باید آبروت بره. همونطور که منو مضحکه ی عام و خاص کردی.

پلیس دوباره گفت که انگلیسی صحبت کنیم. مازیار گفت که برن سوشا رو هم بیارن. آدرس بیمارستان رو پرسیدن و منم آدرسو دادم. همونطور بیکار نشسته بودیم تا سوشا هم بیاد. مازیار به سمیر گفت: گول حرفاشو نخور. این و سوشا دستشون توی یه کاسه است. این دوتا واسه همه نقشه می کشن.

سمیر دستی به صورتش کشید و گفت: من پولتو بهت پس میدم. لطفاً از شکایتت صرف نظر کن.

مازیار نگاهم کرد و به انگلیسی گفت: شنیده بودم به هند رفتی و بازیگر شدی و با یکی ریختی رو هم. اما فکر نمی کردم نامزدش شده باشی.

-چجوری فهمیدی ما ازت دزدی کردیم؟

مازیار-سخت نبود. اومدم خونه ات... البته؛ خونه ی تو نبود. به اسم سوشا بود. عطر سوشا... وسایل سوشا! جنجالی که سر قضیه ی من و نوشین راه انداختی و کیفی که سوشا داد دستت تا با خودت ببریش. همه اینا منو به فکر وا داشت. اگر همون موقع فهمیده بودم دزدی کردین، نمیذاشتم از ایران برین.

سمیر که از فارسی حرف زدن ما کلافه شده بود، گفت: یه جوری صحبت کنید منم بفهمم.

مازیار نیشخندی زد و به انگلیسی رو به من گفت: آبروی وینا باید بره. همونطور که آبروی منو برد. همه بهم میگن دیدی دوست دخترت... دیدی عشقت ازت دزدی کرد؟ شدم سوژه ی خنده ی همه!

سوشا رو آوردند. حالش پریشون بود. حتی نمی تونست درست راه بره. اشک هاش میومد و بی خیال کل دنیا، جلوی اون همه آدم گریه می کرد. مازیار قهقهه ای زد و گفت: گریه نکن کوچولو. هر کی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه.

سوشا اما اصلاً تو حال خودش نبود. سرشو انداخته بود پایین و همونطور که روی صندلی کنار من میشست گفت: بچه ام مُرد.

نگاهش کردم. لبمو گزیدم و مازیار گفت: بچه ات مرده؟ حقته!

چطور می تونست اون حرفو بزنه؟ مرگ یه بچه خیلی بده. چطور دلش میومد؟ سوشا از حرف مازیار ناراحت نشد و همونطور بی خیال رو کرد به من و گفت: واسه ی بچه که قرار بود بمیره، آینده ام با تو رو خراب کردم.

سمیر هم سمت دیگه ی من نشسته بود. پرسید: چی شده؟

-بچه اش مرده.

ابروهاشو انداخت بالا و به سوشا گفت: تسلیت میگم.

سوشا سری تکون داد و مازیار به سمیر گفت: فکر کردی واسه بچه ناراحتی؟ نه آقای بازیگر. ناراحتی چون به قول خودش واسه بچه ای که قرار بود بمیره، آینده اش با وینا رو خراب کرد.

پریتی رو کرد به مازیار و گفت: میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

پریتی توی زبون ریختن لنگه نداشت. چشم امیدم به اون بود. مازیار لبخندی به پریتی زد و همراه هم به بیرون از اتاق رفتند. سمیر هم بلند شد و همراهشون رفت. سوشا توی حال خودش بود. پرسیدم: کریستین چگونه؟
سوشا-نمیدونم.

-متأسفم بابت بچه ات.

سوشا نگاهم کرد و گفت: منم بابت خودمون متأسفم.

-دیگه این بحثو تمومش کن سوشا. باید به فکری به حال مازیار کنیم. از تو پول میخواد و از من آبرو.

سوشا-دیشب میخواستی توی اتاق اون بخوابی؟ میخواستی با اون بخوابی؟

-سوشا؟!

سوشا-وینا با من اینکارو نکن. خواهش می کنم.

-منم از تو خواهش می کنم که این بحثو تمومش کنی.

سوشا-طلاقش میدم. تو هم اونو بیخیال شو.

-نمیخوام. بحثو کشش نده.

سوشا-تو اونو دوست نداری. دوستت نداری.

-چرا... دوستت دارم. خیلی هم دوستت دارم.

سوشا-نه. تو منو دوست داری.

-نه سوشا... من سمیرو دوست دارم. تموم شد و رفت.

سوشا یکدفعه بلند شد و داد زد: منو دوست داری. تو منو دوست داری... منو دوست داری. وینا تو منو دوست داری. فقط منو دوست داری.

با چشمانی گرد شده داشتم تماشاش می کردم. پلیسی که اونجا بود، از سوشا خواست بشینه. اما سوشا جلوی پام نشست و گریه کنان گفت: وینا تو منو دوست داری. بگو که منو دوست داری.

چشمامو ازش دزدیدم و گفتم: نه. دوستت ندارم.

سوشا یکدفعه قهقهه زد و از جاش بلند شد. بیقرار دور خودش میچرخید و خنده ی عصبی می کرد. خم شد و به چشمام زل زد و گفت: میدونستم منو دوست داری.

و بعد دوباره خندید. با دستای دستبند زده اش، صورتمو قاب گرفت و گفت: ما فرار می کنیم و با هم زندگی می کنیم. با هم میریم یه جای دور وینا.

نمی فهمیدم اون رفتاراش چه معنی میده. سردر نمیاوردم. پلیسی که اونجا بود، چند تا سرباز رو صدا زد و اونا سوشا رو که مدام در حال بالا و پایین پریدن بود، سرجاش نشوندن. سمیر و پریتی و مازیار اومدند توی اتاق و مازیار گفت: من پولمو می گیرم و از شکایتم صرف نظر میکنم.

از پله های دادگاه اومدیم پایین. من کنار سمیر بودم و پریتی کنار مازیار. خبرنگار ها به سمتمون هجوم آوردن و از مازیار پرسیدند: حقیقت داره که وینا ایرانی و سوشا محبوب از شما دزدی کرده بودند؟ مازیار لبخندی زد و گفت: نه. همه اش یه سوء تفاهم بود.

و بعد از همون چشمک های چندشی که به من میزد، تحویل پریتی داد. پریتی غش و ضعف رفت و دست مازیار رو توی دستش گرفت. سوار لیموزینی که سمیر اجاره کرده بود، شدیم. مازیار دستشو دور گردن پریتی انداخت و اعمال حال بهم زنش روی اون پیاده کرد. وای که چقدر چندشم میشد ازش. سمیر به مازیار گفت: به وکیلیم گفتم تا یه ساعت دیگه دو برابر پولو به حساب بریزه. ممنون از اینکه نداشتی خبر جایی درز کنه. مازیار همونطور که محو پریتی بود، گفت: واسه خاطر کوچولوی خودم بود.

من و سمیر نگاهی به هم انداختیم و سعی کردیم خنده مونو کنترل کنیم. سمیر پول هنگفتی خرج کرد تا من زندان نیفتم. مازیار نماینده ی مدیرمالی و معاون شرکت هم بود. راضی کردن مازیار، راضی کردن اونا هم به حساب میومد. اونا پولشونو میخواستن. حالا که سمیر دو برابر پولشونو بهشون پس داده بود، اونا خوشحال هم شده بودند. پول هنگفتی که باعث شد خبر جایی درز پیدا نکنه! اما همه ی این تلاش ها و پول های سمیر، در برابر کاری که پریتی کرد هیچ بود. عشقی که توی قلب پریتی و مازیار ایجاد شده بود، باعث شد مشکلم حل بشه. در لیموزین باز شد و سوشا و زنش داخل شدند. من و سمیر قسمت انتهایی لیموزین بودیم. پریتی و مازیار سمت چپ نشسته بودند و سوشا و زنش هم رفتند سمت راست نشستند. جفتشون داغون بودند. وقتی بچه شون مرد، سوشا چند وقت حمله ی عصبی بهش دست میداد. همه اش فکر می کرد من عاشقشم. خدارو شکر زنش پیشش نبود تا ببینه. اما دیگه به خودش اومده بود. زنش هم از سوشا بابت دزدی دلگیر بود. اون خبر نداشت سوشا دزدی کرده. اما دیگه فهمیده بود. با اینکه همه ی مردم فکر می کردند سوء تفاهم بوده اما اون حقیقتو میدونست. اون پولی که سمیر واسه ی من خرج کرد، ناخودآگاه واسه ی سوشا هم خرج شد. چون پای جفتمون گیر بود. زنش از

رابطه ی سابق من و سوشا هم خبردار شده بود. لیموزین حرکت کرد. سمیر دستشو دور گردنم انداخت و به چشمام زل زد. اخم کرد و با حالتی جدی به لبهام چشم دوخت. صورتشو نزدیک کرد و... بازم چشماش باز بود. منم چشمامو باز نگه داشتم به لبه‌های خیره شدم. ازم فاصله گرفت و با مهربونی بهم خیره شد و بعد از چند ثانیه منو بغل کرد. سوشا داشت به ما نگاه می کرد. انگار فضای لیموزین خیلی روی سمیر تأثیر گذاشته بود که منو بلند کرد و روی پاهاش نشوند. موهامو نوازش می کرد و نگاه مهربونشون به چشمام دوخته بود.

پریتی-آقای چوپرا وینا نمیخواه توی این فیلم بازی کنه. دلیلشو هم خودتون میدونید.
چوپرا-ببین دخترجون... تا همین الانشم بخاطر سوء تفاهمی که پیش اومده بود، کلی عقب افتادیم. باید هرچه زودتر فیلمبرداریو شروع کنیم. نمیشه... امکان نداره. دیگه اصرار نکن.
پریتی پوفی کرد و با کلافگی به من چشم دوخت. سمیر گفت: آقای چوپرا اگر میشه یه جوری حلش کنید. وینا نمیتونه توی این فیلم بازی کنه.
چوپرا بلند شد و گفت: من حرفامو زدم. نمیشه پسر. وینا باید توی این فیلم باشه. تا الانشم کلی دیر شده. یه هفته بخاطر شما معطل شدیم. در ضمن؛ اسپانسرمون هم بخاطر جنابعالی از دست دادیم. باید فکر یه اسپانسر دیگه باشیم.

سمیر-بابت اون قضیه متأسفم. پدرم میتونه اسپانسر باشه. نگران نباشید.

سمیر در حالیکه میخندید، گفت: این مازیار خیلی بامزه است. عین این دختر ندیده هاست.
منم خندیدم و گفتم: آره بابا. خیلی حال بهم زنه.
قیافه اش جدی شد و گفت: این مازیار با تو هم اینجوری رفتار می کرد؟
سرمو تکون دادم که با ابروهایی بالا رفته گفت: سوشا ناراحت نمیشد؟
-ناراحت میشد. اما خودش گفته بود با مازیار دوست بشم دیگه.
سری به نشونه ی تأسف تکون داد و از جاش بلند شد. از توی چمدونش، یه سجاده برداشت و پهن کرد زمین و گفت: باید به شکرانه ی اینکه تو الان پیشمی، نماز بخونم.
لبخندی زدم و اونم شروع کرد به نماز خوندنش. باید راجع به ازدواج بهش می گفتم. صبر کردم نمازش تموم بشه. سجاده رو جمع کرد و گذاشت توی چمدونش. کنارم روی کاناپه نشست که گفتم: سمیر... توی دین من همیشه مثل بقیه دین ها طلاق گرفت. میدونستی؟

با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد و گفت: خب... که چی؟

-همونطور که خودتم میدونی دنیای شهرت، باعث میشه زوج ها از هم جدا بشن. تو اگر خواستی یه روزی از من جدا بشی، طلاقمون به همین آسونیا اتفاق نمیفته. طلاق برای دین من، شرایط خاصی داره. مثلاً اینکه اگر زن یا شوهر به هم خیانت...

جلوی دهانمو گرفت و گفت: نگو... چون قرار نیست از هم طلاق بگیریم.

-از کجا مطمئنی؟ شاید الان این حرفو میزنی. اما بعداً...

پرید وسط حرفم و گفت: من از تو هیچ وقت جدا نمیشم. مطمئن باش.

و بعد نگاهش شیطون شد و گفت: اینهمه پول خرجت کردم. مگه میشه به همین آسونیا ولت کنم.

لبمو گزیدم و گفتم: در اولین فرصت پولتو پس میدم. بذار یکم بیشتر کار کنم... پولتو بهت برمیگردونم.

سمیر قهقهه زد و بغلم کرد و گفت: شوخی کردم عزیزم. این پولا هیچ ارزشی در مقابل تو نداره.

در اتاق زده شد. سمیر رفت و من شنیدم که صدای سوشا و زنش میاد. سمیر بهشون گفت بیان داخل اتاق. اونا هم اومدند. من بلند شدم و باهاشون دست دادم و روی تخت نشستم. اونا هم روی کاناپه نشستند. سمیر کنارم جای گرفت که سوشا گفت: من... من پولتو بهت پس میدم. فقط یکم زمان میخوام.

کریستین-زمان چی؟ از پدر میگیرم پول سمیرو میدم.

سوشا اخمی کرد و به کریستین گفت: لازم نیست از بابات بگیری. یکم دیگه خودم میتونم جور کنم.

سمیر-هی هی! من پولمو نخواستم.

سوشا-من پولتو پس میدم. فقط یکم فرصت میخوام.

سمیر از پشت سر، دستاشو به تخت تکیه داد و گفت: هرموقع داشتی پس بده. مسئله ای نیست.

سوشا نگاهی به من انداخت و بعد رو کرد به زنش و گفت: پاشو بریم.

کریستین سمتم اومد تا از هم خداحافظی کنیم. بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد: پاتو از زندگی من بکش بیرون.

از بغلش جدا شدم و به چشماش نگاه کردم. با اخم به من نگاه می کرد. دوباره بغلش کردم و منم مثل خودش

گفتم: من سمیرو دارم. با زندگی تو کاری ندارم.

اتاق خودمو داده بودم به پریتی و مازیار. اون شب هم کنار سمیر به خواب رفتم. سمیر بغلم کرده بود و من گرمای آغوششو دوست داشتم. هیچ حرکت زننده ای توی کارش نبود... و من خیالتم از این بابت راحت بود. وقتی مارو منتقل کرده بودند بازداشتگاه، سمیر و کریستین برای من و سوشا وثیقه گذاشتند و آزادمون کردند. شانس آوردم پریتی کیف مدارکمو با خودش به انگلیس آورده بود. وگرنه بدون سند خونه ام باید توی بازداشتگاه می موندم تا سمیر یه وثیقه جور کنه. صبح که از خواب بیدار شدم، هنوز هم توی بغل سمیر بودم. آروم آروم ازش جدا شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. یه دوش حسابی گرفتم و یه حوله دور خودم و یه حوله دور موهامو پیچیدم و از حموم اومدم بیرون. جلوی آئینه در حال زمزمه ی آهنگ و خشک کردن موهام بودم که سمیر از خواب بیدار شد. خمیازه ای کشید و چشماشو باز کرد و منو دید. از توی آئینه با لبخند نگاهش کردم و صبح بخیر گفتم.

سمیر- صبحت بخیر خوشگلم.

روی تخت نشست و دستی به صورتش کشید. از جاش بلند شد و تلو تلو خوران اومد پشت سر من و بغلم کرد. از توی آئینه به هم زل زدیم. حوله ای که باهاش موهامو خشک می کردم رو از دستم گرفت و پرت کرد روی تخت. صورتشو بین موهام فرو برد و گفت: از شامپوی همینا زدی؟

-آره.

چشماشو بست و منو بیشتر به خودش فشرد و گفت: پس چرا انقدر موهات بوی خوبی میده؟

و بعد یه نفس عمیق کشید. نفس هاش به گردنم میخورد. بدنم مور مور شد. موهامو از جلوی صورتش کنار زد و منو بوسه بارون کرد. با چشمای بسته، تن به آغوش و بوسه هاش داده بودم. دستش سمت حوله ام رفت که به خودم اومدم و دستشو گرفتم. قبل از اینکه گره ی شُل حوله رو باز کنه، مانعش شدم. چشماشو باز کرد و زیر چشمی از توی آئینه نگاهم کرد. منم داشتم به اون نگاه می کردم. اخمی کرد و ازم فاصله گرفت و به سمت سرویس بهداشتی رفت. انگار ازم توقع نداشت. اما من و اون هنوز باهم ازدواج نکرده بودیم. نمیخواستم قبل از ازدواج اتفاق بیفته. دوست داشتم به عنوان همسر باهاش رابطه برقرار کنم... فقط همسر! لباس هامو پوشیدم و موهامو خشک کردم که دیدم با یه حوله که دور خودش پیچیده بود، اومد بیرون. چند لحظه بهم خیره شدیم و اون رفت سمت آئینه. سشوار رو راه انداخت و موهاشو خشک کرد. ته ریششو نزده بود. بهش گفته بودم خانومای ایرانی از ته خوششون میاد. داشتم به اون نگاه می کردم. اونم انگار فهمیده بود که محو تماشاش هستم. به عضله هاش شکل میداد و ژست های مختلف میگرفت و دل منو بیشتر میبرد. اما اخماش تو هم بود و به من نگاه نمی کرد. خشک کردن موهاش که تموم شد، از توی کمد لباساش برداشت و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: اونورو نگاه کن میخوام لباس بیوشم.

ابروهامو با تعجب دادم بالا و خندیدم. اخم کرد و گفت: حرف خنده داری زدم؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم و رومو برگردوندم. لباس هاشو که پوشید گفتم: میتونی برگردی.

سمت در رفت و گفت: نمیخواهی بیای؟ الان سرویس میره ها.

با لبخندی بر لب به سمتش رفتم و دستمو دور بازوش حلقه کردم. گونه شو بوسیدم و گفتم: بریم.

یه تای ابروشو داد بالا و گفت: رفتارات ضد و نقیضه.

-یعنی بده یا خوب؟

لبخند کجی زد و گفت: با من بازی نکن.

-بازی نمی کنم.

چشماشو باریک کرد و گفت: منو میبوسی و بعد مانع میشی. این یعنی بازی!

-بازی نیست. مانع میشم چون میخوام اول زنت بشم.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: زنت میشی.

نگاهش برق زد و باهم راه افتادیم.

سوشا دستشو روی گونه ام کشید و منو بغل کرد. صورتشو به صورتم نزدیک کرد که کشیدم عقب و گفتم: دنیل!

سوشا دستمو گرفت و دوباره منو بغل کرد و گفت: چرا نمیذاری لمست کنم؟

-دنیل ولم کنم. من الان نمی تونم... ولم کن.

هولم داد عقب و گفت: خيله خب. برو... ولی دیگه اسم منو نمیاری.

چوپرا کات داد و من بدون اینکه به سوشا نگاه کنم، به سمت سمیر رفتم. به دیوار تکیه داده بود و داشت، دست به سینه و با اخم به من و سوشا نگاه می کرد. دستامو روی سینه هاش گذاشتم و براش عشوه اومدم که کمرمو گرفت و منو بغل کرد.

-اخم میکنی جذاب تر میشی. اما از مهربونیت کم میشه.

سمیر-دوست ندارم توی بغل اون بینمت وینا. برام سخته.

-سمیر تو باید به اینچیزا عادت کرده باشی. این جزوی از زندگی یه بازیگره.

سمیر-وقتی پای تو وسط باشه، همه ی قوانینی که بهشون اعتقاد دارم تغییر می کنه.

-نقشش زیاد نیست. یکم صبر کن تموم میشه.

سمیر-میبینی؟ حتی توی فیلم هم رقیب منه.

-توی فیلم آره. اما توی واقعیت هیچ کس رقیب تو نیست سمیر.

از هم جدا شدیم و به هم چشم دوختیم. چوپرا منو صدا زد و رفتیم واسه سکانس بعدی. رو به روی سوشا قرار گرفتم و سمیر دور تر از ما ایستاد. وقتی چوپرا حرکت داد، با گریه به سمت سوشا دویدم و بغلش کردم و گفتم: نه دنیل. من دوستت دارم.

سوشا منو عقب برد و نگاهی به چشمام کرد. دوباره صورتشو به من نزدیک کرد و من اشکی از چشمم چکید. چشمامونو بسته بودیم. از ته دلش بود... وگرنه نیازی نبود با اون اشتیاق اون کارو انجام بده. انگار که تلافی اون همه دوریمونو داشت در میاورد. ازم فاصله گرفت و دستش روی بازوم لغزید و دورم چرخید و پشت سرم قرار گرفت. بند ساریمو کشید و بندها دونه دونه از هم جدا شدند. بوسه ای به کمرم زد که با صدای کاتِ چوپرا بلافاصله، از سوشا دور شدم. چند تا خانوم ستمم اومدند و لباسمو درست کردند. به سمیر نگاهی انداختم. داشت بر خلاف اعتقاداتش، برای خودش توی گیلان نوشیدنی میریخت. به سمتش رفتم و شیشه و گیلان رو ازش گرفتم و گذاشتم روی میز. بغلش کردم و گفتم: سمیر این کارا رو نکن. تو رو خدا.

صدای نفس نفس زدنشو می شنیدم. اونقدر عصبانی بود که نمی تونست خودشو کنترل کنه. منو پس زد و به سمت سوشا رفت. دنبالش راه افتادم. یقه شو گرفتم و به دیوار هولش داد و زیر گوشش گفتم: چرا اونجوری بوسیدیش لعنتی؟

سوشا دست سمیر آورد پایین و گفت: فیلمه. من هیچ کاره ام.

سمیر با کلافگی دستی به موهاش کشید و پوف کرد. به من نگاهی انداخت و دستمو گرفت و منو کشون کشون به سمت چوپرا برد و گفت: وینا توی این فیلم بازی نمی کنه.

خیلی عصبی بود... همون قدر که آرزوشو داشتیم. آرزو داشتیم یکی از من حمایت کنه و برام غیرت به خرج بده. چیزی که خیلی وقت بود باهاش برخورد نکرده بودم... غیرت! غیرت ایرانی... نه! غیرت هندی.

منو از لوکیشن بیرون برد و گفت: همه ی خسارتشو بهتون میدم.

چوپرا داد زد: سمیر مجبورم نکن ازت شکایت کنم پسر جان. برگرد اینجا.

اما سمیر بدون توجه به چوپرا منو برد بیرون و یه تاکسی گرفت.

منو پرت کرد توی اتاقو درو بست. سریع چمدونمو گذاشت جلوم و گفت: جمع کن بریم.

-سمیر ازت شکایت می کنن. ما تعهد داریم. همیشه همینجوری بذاریم بریم.

داد زد: نمیخوام با اون سوشای عوضی باشی. بفهم!

-سمیر همیشه. ببین ما به اونا تعهد...

اومد جلو و با چشمای سرخش به من خیره شد و گفت: خوست اومد اونجوری بوسیدت؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و یه سیلی خوابوندم بیخ گوشش. دستشو گذاشت روی جای سیلیم و سرشو به زیر انداخت. اشک هام صورتو خیس کرده بودند. جیغ جیغ کنان و با گریه گفتم: دفعه ی آخرت باشه از این حرفا میزنی.

روشو برگردوند و از اتاق خارج شد. نشست روی تخت. نمیدونستم چرا سمیر اون کارو کرد! نمی دونستم سوشا چرا یهو بی بازیگر شد! هیچی نمی دونستم... نمیدونستم چرا انقدر کم شانسم. ساعتی گذشت و سمیر هم پیداش شد. پا گذاشته بود روی اعتقادش و نوشیدنی مصرف کرده بود. تلوتلو خوران وارد اتاق شد و خودشو روی تخت ولو کرد. ازش حرصم گرفت. پا شدم رفتم دستشویی که درو پشت سرم باز کرد و اومد داخل. عقب عقب می رفتم و اون هم لحظه به لحظه به من نزدیک تر میشد. رسیدم زیر دوش حموم و دیگه عقب تر نمیتونستم برم. سمیر با چشمای سرخش به من نگاه می کرد و قیافه اش بیش از حد جدی شده بود. پیراهنشو پاره کرد و به سمتم خیز برداشت که دوش آب سردو با دستم باز کردم و هر دو زیر آب خیس خالی شدیم. سمیر از شدت سرما، آهی کشید و من سریع به موهای دست کشیدم. با اینکه داشتم از سرما یخ می بستم، به سر و صورتش دست کشیدم تا مستی اش بپره. آب کل بدنمونو خیس کرده بود. دستمو کشید کنار و با چشمانی خمار به من نگاه کرد. بهم نزدیک شد و نزدیک شد و نزدیک شد! اما اینبار با چشمانی بسته. بغلم کرد و گفت: عاشقتم وینا!

دستم رو کتفش کشیدم و گفتم: منم عاشقتم... اما... اما دارم یخ میزنم.

از بغلش به زحمت جدا شدم و اونجا رو ترک کردم. حوله رو قبل از رفتن از سر جاش برداشتم و دور خودم انداختم. سمیر هم بعد از من با همون سر و وضعش پیداش شد و سر به زیر، به من گفت: معذرت میخوام.

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت کمد رفتم. یه پیراهن آستین کوتاه که بلندیش تا زانوم بود رو برداشتم. در کمد رو باز گذاشتم تا سمیر نتونه منو ببینه. رفتم پشت در کمد و لباسمو عوض کردم. اومدم درو ببندم که دیدم سمیر پشت در کمد ایستاده و به من خیره شده.

-سمیر... داری منو می ترسونی.

سمیر-نترس. کاریت ندارم.

-پس چرا داشتی منو نگاه می کردی؟ من این اجازه رو بهت ندادم.

سمیر-چون نامزدمی... نامزد!

بازومو گرفت و منو کشید سمت تخت.

-سمیر چیکار می کنی؟

نشوندم روی تخت و نشست کنارم و بغلم کرد. دوباره خیس شدم. لباس هاشو هنوز عوض نکرده بود. بعد از مدتی رهام کرد و بلند شد. پیراهن پاره شو درآورد و انداخت داخل سطل آشغال. شلووارشم با یه شلووار جین عوض کرد. یه تیشرت و کاپشن پوشید و گفت: پاشو بریم قدم بزنیم.

سمیر-وقتی رفتم بیرون، چوپرا اومد سراغم. گفت نمیشه قرارداد رو بهم بزنیم. گفت ازم شکایت میکنه. چیکار کنم وینا؟

-سمیر باور کن من به سوشا دیگه هیچ حسی ندارم. باور کن فقط دلم پیش توئه.

دستمو بیشتر توی دستش فشرد و گفت: اما اون به تو حس داره. هرکی با تو همبازی بشه عاشقت میشه. سوشا هم که از قبل بهت احساس داشت.

-حس اون به من ربطی نداره. بعدشم اون کاپور(همبازی فیلم قبلی وینا) عوضی یه چیزی گفته. انقدر حساس نباش عزیزم.

سمیر-راجع به پیریا یا دوست دخترای قبلیم این حرفا رو نمیزدند. اما راجع به تو میگن. فقط این نیست. مگه اخبارو دنبال نمیکنی؟ همه جا میگن وینا مهره ی مار داره. میگن وینا با چشمش بازیگرای مرد هندی رو سمت خودش می کشونه. وینا نمیخوام راجع بهت این حرفا گفته بشه.

-ازشون شکایت میکنم. از تک تک خبرگزاری هایی که این شایعات رو پخش کردند. از اون کاپور هم شکایت می کنم. اینجوری دیگه حرفی باقی نمی مونه سمیر.

سمیر پر آه نفسش رو بیرون داد و گفت: عین عقب مونده ها دارم برخورد میکنم. می دونم.

-نه اتفاقاً. من خوشم میاد.

ابروهاشو انداخت بالا و با یه لبخند به من خیره شد. سریع گونه مو بوسید و گفت: آخه تو ملکه منی.

زدم به بازوش و گفتم: سمیر نگو.

و بعد خندیدیم. اون روز راضی شد من با بازیگرای دیگه هم فیلم بازی کنم. فردای اون روز قرار شد دوباره برگردیم سر فیلمبرداری. نمی دونستم واکنش سمیر چیه. اما صحنه ی تقریباً رمانتیک من و سوشا همون روز اول گرفته شد و بقیه اش توی جدال و جنگ با اون سپری میشد؛ البته نه همه اش!

سوشا نیشخندی به سمیر زد و درحالیکه دستاش توی جیب شلوارش بود، گفت: میبینم که راضی شدی وینا برگرده سر کارش.

سمیر هم متقابلاً نیشخندی تحویلش داد و گفت: چون به وینام اعتماد دارم.

دل غش و ضعف رفت. وینام. میم مالکیت آخر اسمم خیلی خوشحالم کرد. البته اون به زبون انگلیسی گفت و خبری از میم مالکیت نبود؛ اما اگر به زبون خودمون ترجمه اش می کردیم همون میشد. سوشا اخماش رفت تو هم و سمیر گفت: تو دیگه چجوری بازیگر شدی؟ استعدادشو هم داری.

سوشا-چند تا کلیپ واسه آهنگ هام بازی کردم که خوششون اومد و بهم پیشنهاد بازی توی این پروژه رو دادند.

سمیر- و تو هم چون فهمیدی نامزد من هم بازیت میشه قبول کردی. درسته؟

-سمیر... عزیزم بی خیال. بحثو ادامه اش نده.

بازوشو گرفتم و کشیدمش کنار. با سوشا فیس تو فیس بودند... عین خروس جنگی ها!

پریتی با مازیار مونده بودند توی لیورپول. انگار بهشون خوش میگذشت. مازیار با حضورش سمیر رو می خندوند.

کارای چندش آور مازیار، به نظر سمیر خیلی خنده دار میومد.

توی شهربازی همراه مازیار و پریتی بودیم. مازیار رو اعصاب و روان من بود اما سمیر حسابی بهش خوش میگذشت. حال از اون مازیار بهم میخورد. اما سمیر اونو سوژه ی خنده اش کرده بود. توی چرخ و فلک نشستیم و با هم مشغول گپ و گفت شدیم. مازیار با همون اعمال حال بهم زنش، به پریتی گفت: با من بیا ایران. با هم ازدواج می کنیم.

پریتی هم خندید و گفت: باشه. اما مامان و بابام چی میشن؟

مازیار-یه خونه واسشون میخرم اونا رو بذار اونجا و خودت باهام بیا. من طاقت دوری تو رو ندارم جوجو کوچولوی من!

من و سمیر لب و لوجه مونو جمع کرده بودیم تا خنده مون نگیره. مازیار اون الفاظشو به فارسی می گفت. به سمیر معنی اون حرفای مازیارو گفته بودم. سمیر دستشو انداخت دور شونه ی مازیار و گفت: پس میخوای ازدواج کنی.

مازیار-آره. نمیخوام از دستش بدم.

پریتی خندید و من هم نتونستم خنده مو کنترل کنم. از چرخ و فلک پیاده شدیم و به سمت مراسم جشن پایان فیلم راه افتادیم.

داشتم آهنگی رو زمزمه می کردم که سمیر گفت: عشقم بلند تر بخون.

خندیدم و گفتم: بی خیال بابا.

چوپرا هم که سمت دیگه ام ایستاده بود، گفت: دخترم بلندتر بخون ما هم بشنویم.

دوباره خنده ام گرفت و گفتم: آقای چوپرا صدای من شنیدن نداره که.

پریتی هم که رو به روم کنار مازیار ایستاده بود، گفت: من شنیدم صداشو. حرف نداره. خیلی خوب میخونه.

با اخم به پریتی نگاه کردم و بهش چشم غره رفتم. پریتی خندید و مازیار گفت: جون. چه ناز میخندی.

دقیقاً عین همین جمله رو هم به من گفته بود ناچنس!

سمیر-بخون دیگه.

-نه سمیر. بی خیال!

سوشا پیداش شد و همونطور که گیلان نوشیدنی دستش بود، بهم گفت: بیا بریم روی سن با هم بخونیم.

به انگلیسی گفت. چوپرا با شوق و ذوق اضافه کرد: آره خیلی خوب میشه. فردا تیترا اول روزنامه ها میشیم.

سوشا-بیا بریم. تو صدات خوبه.

کریستین هم که کنار سوشا ایستاده بود، گفت: بیا برو تا کل نوشیدنی ها رو تموم نکرده.

و بعد به من چشم غره رفت. اینکه سوشا مست کرده بود، به من ربطی نداشت. اون دیوونه بود. من کاره ای نبودم.

اما اون همه چیو از چشم من می دید. سوشا رو کرد به زنش و با همون مستی کمی که داشت، گفت: حرف نزن عزیزم.

لحنش حرصی بود. زنش انگار بغض کرد. به سوشا پشت چشمی نازک کرد و روشو برگردوند. ازش خوشم نمیومد.

اون همه چیو از چشم من می دید. در حالیکه من اصلاً با سوشا کاری نداشتم. سمیر گفت: برو عزیزم. برو بخون.

سرشو آورد زیر گوشم و گفت: چیزی رو بخون که بفهمه کجای زندگیته.

لبخندی بهش زدم و سرمو تکون دادم. رو کردم به سوشا و گفتم: بریم.

با هم در حال رفتن بودیم که گفت: چه آهنگی رو بخونیم؟

-آهنگ داغ دلم علی عبدالمالکی. منتهی جاهاییش رو که من اشاره کردم رو خودم میخونم و باقیشو تو میخونی.

نفسشو پر آه بیرون داد و گفت: باشه. بخونیم.

من رفتم روی سن و به مایکروفون برام آوردند و یکی هم به سوشا دادند. سوشا رفت سمت بند و باهاشون هماهنگ کرد که چه آهنگی رو بزنن. چوپرا اومد پایین سن و به من و سوشا گفت: اجرا هم داشته باشید. این خبر جنجال به پا می کنه. خیلی برای فیلم خوب میشه.

-اجرا چرا؟ نه آقای چوپ...

سوشا میون حرفم پرید و گفت: باشه. اجرا هم می کنیم.

منو تنگ خودش گرفت که به سمیر نگاهی انداختم و چشمکی بهش هدیه دادم. لبخند زد و بهم چشمک زد و بوسه ای فرستاد. سوشا رو هول دادم عقب و سوشا با ژست و اجرا آهنگ رو خونند:

«داغ دلم داره تازه میشه

قراره بازم ببینمش (به من اشاره می کرد)

فکر نکنم طاقت بیارم این دفعه میمیرم از غمش...»

دوباره اون یه تیکه رو خونند و من بهش ایست دادم و بهش اشاره کردم و باقیشو خودم خوندم:

«همون که رفت و دلمو شکست

رفت و رو اشکام چشاشو بست...»

اشاره کردم اون بخونه. سوشا:

«همون که دلتنگشم همش

داغ دلم داره تازه میشه...»

اومد سمتم و من دستشو پس زدم و هولش دادم عقب. دوباره سمتم اومد و بغلم کرد. گونه مو بوسید و من دوباره هولش دادم عقب. سوشا دستی به موهام کشید که من کشیدم عقب و خوندم:

«بازم چه خوابی دیده برام

چه نقشه ای باز کشیده برام...»

از پله های سن اومدم پایین و به سمت سمیر حرکت کردم. ادامه دادم:

«قراره باز چی سرم بیاد

این دفعه از جونم چی میخواد

داغ دلم داره تازه میشه

خاطره هاش یادم نمیره

میتروسم این بار ببینمش

دوباره دستامو بگیره...»

سمیر و بغل کردم و اشاره کردم سوشا بخونه. سوشا:

«داغ دلم داره تازه میشه

قراره بازم ببینمش

فکر نکنم طاقت بیارم این دفعه میمیرم از غمش

همون که رفت و دلمو شکست

رفت و رو اشکام چشاشو بست

همون که دلتنگشم همش

داغ دلم داره تازه میشه»

بقیه آهنگ رو هم من توی بغل سمیر بودم و سمیر صورتمو می بوسید و با هم می خندیدم. این کار بیشتر حرص سوشا رو در میاورد و من از هیچ کاری واسه اینکه اون بفهمه، من عاشق سمیر هستم دریغ نمی کردم. آهنگ که تموم شد همه برامون دست زدند و سمیر زیر گوشم گفت: چی براش خوندی که انقدر قاطی کرده؟

-همون که تو خواستی. باید میفهمید دقیقاً کجای زندگی منه.

دستشو دور کمر قلاب کرد و گفت: تو وینای خودمی عزیزم. می دونستم میتونی.

به آپارتمان سراسر نسکافه ای رنگ سمیر نگاهی انداختم و با تعجب گفتم: سمیر... واقعاً که! چرا به من نگفتی توی لندن خونه داری؟

خندید و گفت: تو که ادعا می کنی عشق اولت بودم، چرا هیچی از زندگیم نمی دونی؟ همه اینو می دونن عزیزم.

منو روی مبل نشوند و گفت: استراحت کن تا من برگردم.

دستشو گرفتم و گفتم: نرو.

لبمو برچیدم و به چشماش نگاه کردم. خندید و کنارم نشست و گفت: باید برم عزیزم. فیلمبرداری تا یه ساعت دیگه شروع میشه.

-نامردا چرا به من پیشنهاد بازی ندادن؟

سمیر بغلم کرد و گفت: از بس نفهمن.

و بعد خندید. نمیخواستم بره. می ترسیدم... خیلی می ترسیدم. توی بغلش بودم که گفتم: مگه نگفتی دیگه با اون فیلم بازی نمی کنی؟

سمیر-وینا اون که نقش مقابلم نیست. یه نفر دیگه نقش مقابل منه. خودتم اینو میدونی.

-نمیخوام... دوست ندارم با اون همبازی بشی.

سمیر-عشقم من فقط تورو دوست دارم. خیلی دوستت دارم عزیزم. مطمئن باش با پیربا هیچ کاری ندارم.

توی تختخواب لم داده بودم که در داخلی آپارتمان زده شد. از چشمی نگاهی انداختم اما سیاه بود. فکر کردم حتماً سمیر و لوس بازیش گل کرده. درو باز کردم و خنده بر لبم ماسید. سوشا بود. از همون جلوی در، سمتم اومد و بغلم کرد. دست و پا زدم که ولم کنه. اما اون اومد تو خونه و درو با پاش بست. خودمو از ش کردم و با حرص گفتم: از اینجا برو. وگرنه به پلیس زنگ میزنم.

دستشو گذاشت جلوی دهانم و با حرص گفت: هیچی نگو. وگرنه...

روی دستش چنگ انداختم و پشش زدم و گفتم: وگرنه چی؟ ها؟

یه سیلی خوابوند بیخ گوشم و گفت: کاری که خیلی دلم میخواد باهات میکنم.

منم مثل خودش سیلی زدم بهش و گفتم: تو غلط می کنی. از اینجا گم شو بیرون.

شونه هامو گرفت و منو هول داد سمت مبل. افتادم روی مبل که خودشم زانوی یه پاشو کنار من به مبل تکیه داد و سمتم خم شد و گفت: وینا... بس کن دیگه. خسته شدم از دستت.

هولش دادم عقب که اون سمتم دوید و موهامو از پشت کشید و با عصبانیت سرمو تکون داد. منم که شدید دردم اومده بود، شروع به آه و ناله کردم.

-آی... آی ولم کن... ول کن موهامو.

موهامو بیشتر کشید که سرم کاملاً رفت بالا. صورتشو آورد جلوی صورتم و گفت: من دوستت دارم آشغال. احمق چرا حالیت همیشه تو؟

پنجه های دستمو گذاشتم روی پنجه ی دستش و کشیدمش تا بلکه موهامو ول کنه. چهره ام از درد جمع شده بود. دستشو چنگ زدم و دردش اومد و دستشو از لای موهام بیرون آورد.

سوشا-چته تو؟ وحشی بازی چرا در میاری؟

داد زد: گم شو بیرون تا با پلیس تماس نگرتم.

اومدم از جام بلند شم و به سمت تلفن برم که دستمو گرفت و منو روی مبل درازکش کرد. خودشم بالا سرم نشست و سمتم خم شد. صورتشو به صورتم نزدیک کرد و تلاش من بی فایده موند. سرمو تکون دادم که ازم کنده شد. با خشم به چشمای هم زل زده بودیم. هولش دادم عقب که اون تکون نخورد و با حرص گفت: می دونستی چقدر آرزوی همین یه بوسه رو داشتیم؟ اما تو ازم دریغ می کردی. تو به مازیار هم لب می...

پریدم وسط حرفش و گفتم: خفه شو. همه ی اون بدبختیا واسه خاطر تو بود. تو خودت پیشنهاد دادی. تو خودت منو تحریک کردی با مازیار دوست بشم.

با چشمانی بسته، سرشو تکون داد و یکدفعه چشمامو باز کرد و نگاهم کرد و گفت: میخوام باهات باشم. همین الان...

اینبار با تمام قوام هولش دادم عقب. اما اون زورش خیلی بیشتر از من بود. تف کردم توی صورتش و گفتم: من به نامزدم اجازه ی این کارو نمیدم. تو که عددی نیستی.

نیشخندی زد و گفت: ا! هنوز تو خماریت مونده؟

تفمو یا پشت دستش از روی صورتش پاک کرد و گفت: خسته شدم وینا. دیگه نمیتونم بدون تو. تو اصلاً میفهمی عشق یعنی چی؟

-آره... عشق یعنی اینکه توی غربت، دور از عشقت با یه نفر خارجی بریزی رو هم و دختره رو باردارش کنی و نتونی دیگه ازش جدا بشی. عشق یعنی اینکه نتونی در برابر یکی دیگه خودتو کنترل کنی. عشق یعنی همین کارایی که تو کردی.

داد زد: من مجبور شدم لعنتی. اگر باهات رابطه برقرار نمی کردم بهم شک می کرد. اول اون اومد سمتم. من باهات کاری نداشتم.

-تو آرزوهاتو بیشتر از من دوست داشتی. بخاطر رسیدن به اونا به من خیانت کردی. سوشا دیگه جایی توی قلب من نداری. برو گمشو از اینجا. نمیخوام ببینم. حالم ازت بهم میخوره. تو یه آدم عوضی هستی که فقط خودتو میبینی... فقط به خواسته های خودت توجه داری. فقط خودت برای خودت مهمی. برو گمشو!

از بالا سرم بلند شد و بی قرار شروع کرد به قدم زدن. سمت تلفن رفتم و برش داشتم. داشتم شماره ی سمیر رو می گرفتم که سوشا سمتم اومد و تلفنو ازم گرفت و گفت: این یارو رو بی خیال شو. بیا باهم بریم یه کشور دیگه و اونجا زندگی کنیم. باور کن دیگه تنهات نمیذارم. دیگه ولت نمی کنم.

نیشخندی زد و گفتم: قبلاً هم این حرفو زدی.

و بعد رومو ازش برگردوندم. همونطور که به یه سمت دیگه نگاه می کردم، گفتم: بهتره هرچی زودتر از اینجا بری. برو سوشا. اگر دوستم داری برو... خواهش می کنم.
سرشو انداخت پایین و به سمت در رفت و از خونه خارج شد.

بعد از نیم ساعت سمیر اومد خونه. سمتش دویدم و بغلش کردم. با دستش موهامو نوازش کرد و نفس عمیقی کشید.

-سلام عزیزم. خسته نباشی.

سمیر-سلام. ممنون!

بازو هامو گرفت و منو از خودش جدا کرد. لبخند تلخی زد و گفت: گرسنمه. غذا داریم؟

خندیدم و گفتم: بله که داریم. اسپاگتی!

دستشو گرفتم و به سمت میز چیده شده بردمش. فقط مونده بود دیس غذا که توی مایکروویو بود و احتیاج به گرم شدن داشت. گرمش کردم و دیسو گذاشتم روی میز و با هم مشغول خوردن غذا شدیم.

-خب... چیکارا کردی؟

سمیر همونطور که به ظرف غذاش نگاه می کرد، گفت: هیچی دیگه. مثل همیشه!

-پیریا چیکار می کرد؟

نگاهم کرد و به تای ابروشو انداخت بالا و گفت: نمیدونم چیکار می کرد.

-مگه تو اونجا نبودی؟

سمیر با اخم نگاهم کرد و گفت: بس کن وینا!

لال مونی گرفتم و از سر به سر گذاشتن با سمیر دست کشیدم. داشتم غدامو میخوردم که نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: چه خبر؟ امروز چیکارا کردی؟

سرفه ام گرفت که سریع یه لیوان آب گرفت جلوم. یه قولوپ از آب خوردم که گفت: خوبی؟

سرمو تکون دادم و اون به من زل زده بود. آب دهانمو قورت دادم و دوباره مشغول غذا خوردن شدم.

سمیر-نگفتی؟ امروز چیکارا کردی؟

چند با پلک زدم و سعی کردم دستپاچگیمو کنترل کنم. لب باز کردم و گفتم: کار خاصی نکردم. تی وی نگاه کردم... غذا پختم... اینا دیگه!

یه تای ابروشو داد بالا و سری تکون داد و دوباره غذاشو خورد. بعد از صرف غذا از جاش بلند شد و گفت: من میرم بخوابم.

و بعد به سمت اتاق خواب راه افتاد. بلند گفت: شب خوش.

-شب خوش.

درو بست. احتمالاً پیریا رو دیده و هوایی شده. داشتیم از حسادت می ترکیدم. حالا هم که دیگه تنها میخواد میخوابه. از اومدن سوشا بهش چیزی نگفتم. میترسیدم یه بلایی سر سوشا بیاره و بدبخت بشیم. سمیر زود از کوره در میرفت و من از همین می ترسیدم. اما... اما سمیر باید می فهمید. باید بهش می گفتم. ظرف ها رو شستم و به سمت اتاقش رفتم. در زدم که جواب داد: بیا عزیزم.

رفتم داخل اتاق و درو بستیم. توی تاریکی، لبه ی تخت نشستیم. آه کشیدم و گفتم: سمیر!؟

توی تاریکی نمی دیدمش. گرمای دستشو روی دستم حس کردم و بعد هم صدای مهربونشو شنیدم: جانم؟

دستش رو تا روی ساعد دستم آورد بالا و منو کشید سمت خودش. افتادم بغلش که کنارش دراز کشیدم و اون منو از پشت سر بغلم کرده بود. آب دهانمو قورت دادم و لبمو تر کردم و گفتم: سمیر میخواستیم راجع به یه مسئله ای باهات حرف بزنم.

سمیر - به سوشا مربوط میشه؟

-آره. بین سمیر. سوشا...

دستشو گذاشت جلوی دهانم و گفت: شششش. چیزی نگو. بذار واسه فردا.

نفس راحتی کشیدم و توی آغوش گرمش فرو رفتم. سرشو بین موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید. دیگه چیزی نگفتمیم و هر دو به خواب رفتیم.

چشمامو باز کردم. سمیر جلوی آئینه خم شده بود و داشت با موهایش ور میرفت. با صدایی گرفته و خواب آلود گفتم: صبح بخیر.

از توی آئینه، نیم نگاهی به من انداخت و گفت: صبح بخیر.

و بعد از اتاق خارج شد. دنبالش راه افتادم که دیدم از خونه هم خارج شد. بدون خداحافظی... بدون بوسه! یکی دو ساعتی جلوی تی وی نشستیم و شبکه ها رو بالا و پایین کردم. اما دیگه طاقت نیاوردم. یه قهوه نوشیدم و با یه

پالتو ارغوانی رنگ و چکمه هایی تا روی زانوم و کیف دستی ام از خونه زدم بیرون. هیچ جایی رو بلد نبودم. فقط آدرس لوکیشن فیلم سمیر رو توی حافظه ی گوشیم ذخیره کرده بودم. باید یه تاکسی می گرفتم. یکدفعه به ماشین مدل بالا جلوم زد رو ترمز. نگاهی به راننده انداختم. سوشا بود!

سوشا- کجا میری؟

-تو اینجا چیکار می کنی؟

سوشا- داشتم میومدم پیش تو.

-تو غلط کردی. سوشا بهت گفتم دست از سر من بردار. حالت میشه چی میگم؟

راه افتادم برم سمت دیگه ی خیابون که از ماشین پیاده شد و بازمو گرفت. برگشتم نگاهش کردم که گفت: کجا داری میری؟ من میرسونمت.

دو به شک بودم که باهاش برم یا نه. آخه من که لندن رو بلد نبودم. یه وقت گم میشدم چی؟ بازمو از تو دستش بیرون کشیدم و از کیفم گوشیمو برداشتم و آدرس لوکشین فیلم سمیر رو به سوشا نشون دادم. اخماشو تو هم کشید و گفت: واسه چی میخوای بری دیدنش؟

گوشیمو با خشم ازش گرفتم و گفتم: اگر نمیببری خودم برم!؟

سوشا- باشه بابا. بشین بریم.

رفتم نشستم روی صندلی کنار راننده و سوشا راه افتاد.

سوشا- واسه چی میخوای بری؟

-این مسئله به تو مربوط نمیشه.

سوشا- نمیفهمم چرا دو دستی چسبیدی به خر شیطون و پیاده هم نمیشی.

-سوشا تو رو روح مادرت این حرفاتو تمومش کن. اعصاب ندارم.

بقیه ی مسیر به سکوت گذشت و ما رسیدیم به مقصد مورد نظر. از ماشین پیاده شدم و به سمت لوکیشن رفتم. با چند نفری سلام و احوال پرسی کردم و سراغ سمیر رو گرفتم. گفتند رفته بیرون هوایی عوض کنه. سراغ پیریا رو هم گرفتم. هرچی گشتند، نتونستند پیداش کنن. اونا با هم بودند... می تونستم حدس بزنم که دارند با هم وقت می گذرونند... می تونستم حدس بزنم که پیش هم هستند. به سمت ماشین سوشا حرکت کردم. به ماشینش تکیه کرده بود و داشت سیگار می کشید. منو که دید، سیگارو زیر پاشنه ی کفشش له کرد و سوار ماشین شدیم.

سوشا- خب؟

-خب چی؟

سوشا- نمیخواهی بگی واسه چی میخواستی ببینیش؟

از ماشین پیاده شدم که اونم دنبالم راه افتاد و گفت: باشه نگو. بیا بشین بریم. گم میشی اینجا.

-به جهنم که گم میشم. برو رد کارت.

دستم گرفت و منو کشوند سمت ماشینش. درب صندلی کنار راننده رو برام باز کرد و منو انداخت روی صندلی و خودشم کنارم نشست. راه افتاد و توی مسیر هیچ حرفی با هم نزدیم. وقتی رسیدیم جلوی ساختمون، پارک کرد و گفت: حالت که خوبه. نه؟

سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم: ممنونم.

و دستم سمت دستگیره ماشین رفت. دستمو گرفتم. برگشتم نگاهش کردم که از فرصت سوء استفاده کرد و فاصله ای بینمون باقی نگذاشت. سوزش عشقش رو روی لب هام احساس کردم. اونقدر ناگهانی بود که نتونستم هیچ حرکتی کنم. سریع ازم جدا شد و با لبخند گفت: مواظب خودت باش.

پشت چشمی براش نازک کردم و از ماشینش پیاده شدم. باید... باید یکی میخوابوندم زیر گوشش. باید اون کارو می کردم... اما من توی شوک سمیر بودم و نمی تونستم به هیچ چیزی جز اینکه اون با پیریاست فکر کنم. جلوی سوشا خیلی خودمو کنترل کردم که اشک هام سرازیر نشن... اما اون حرکت کرده بود و من شروع کردم به اشک ریختن. به در ساختمون تکیه دادم و دستامو جلوی صورتم گرفتم و اشک ریختم. آروم آروم نشستم و همونطور که تکیه ام به در بود، اشک می ریختم. گرمی آغوشی منو احاطه کرد. سرمو بلند کردم و دیدم توی بغل سوشا هستم.

سوشا- چرا گریه می کنی؟ به من بگو چی شده وینا... بگو!

با حق حق گفتم: شما مردا... شما مردا چرا انقدر نامردین؟

ازم فاصله گرفت و به چشمام خیره شد و گفت: چی شده؟ سمیر کاری کرده؟

آب بینی مو کشیدم بالا. دستی به موهام کشید و گفت: عزیزم چی شده؟ به من بگو!

با شک و دو دلی گفتم: اونجا... اونجا نه سمیر بود... نه پیریا.

سوشا اخم کرد و گفت: پیریا کیه؟

-دوست دختر سابق سمیر. با هم توی یه فیلم بازی می کنن.

نیشخندی زد و گفت: آقای عاشق پیشه بالاخره دستش رو شد.

بازومو گرفت و منو از زمین بلند کرد.

سوشا-کلید در ساختمونو بده.

کلیدو بهش دادم و اون درو باز کرد. با هم به سمت آپارتمان رفتیم. کلید رو توی در چرخوند و با هم داخل آپارتمان شدیم. قبل از اینکه درو ببندد، گفتم: خیلی ممنون. می تونی بری.

سوشا-وینا!

-برو سوشا... برو!

سرشو عصبی تکون داد و از خونه خارج شد. درو بستم و بهش تکیه دادم. شروع کردم به هق هق کردن. صدای سوشا رو از اون ور در شنیدم که گفت: وینا... وینا حالا که اون بهت پشت کرده... بیا دیگه با من باش. کریستین رو طلاق میدم و با هم اون زندگی ای که هر دو میخواستیم رو می سازیم. میریم یه کشور دیگه... هر جا که تو بخوای. واسه خودمون یه کاری جور می کنیم و اونجا یه زندگی معمولی و عاشقونه رو پیش می گیریم.

ضجه زدم: سوشا برو از اینجا. برو و تنهام بذار. نمیخوام صداتو بشنوم! برو.

سوشا-تا اشک ریختن تو تموم نشه من هیچ جا نمیرم.

سرمو گذاشتم روی زانوم و به گریه هام شدت دادم. نمیخواستم سمیر با پیریا باشه. پیریا خیلی لوند و تو دل برو بود. می تونستم حدسشو بزنم که دوباره سمیر رو هواپی کرده. سمیر خیلی اونو دوست داشت... اونقدر که به زوج رماتیک توی بالیوود شهره شده بودند. نه سمیر سر فیلمبرداری بود... و نه پیریا! این یعنی جفتشون با هم بودند. روز عشق بود... آره؛ روز عشق! اونا توی ولنتاین باهم بودند. گریه ام کم کم بند اومد و از پشت در، به سوشا گفتم: گریه ام تموم شد. حالا دیگه برو.

سوشا-مطمئن باشم که دیگه گریه نمی کنی؟

-آره. گریه نمی کنم. برو!

سوشا-خداحافظ.

-خداحافظ.

بدون اینکه نگاهش کنم جواب سلام خشک و بدون احساسشو دادم. سمت اتاق خواب رفت و درو بست. نیشخند تلخی... تلخ تر از قهوه زدم. دیگه دستش واسم رو شده بود. لابد فهمیده من امروز رفتم سراغش و فهمیده که من می دونم با پیریاست. واسه همین از خجالتش باهام اونجوری رفتار می کرد. جز این چیز دیگه ای نمی تونه باشه. تی وی رو خاموش کردم و به سمت اتاق رو به روی اتاق سمیر رفتم و واردش شدم و درو محکم بستم. رفتم سراغ

کمد و به جعبه ی کادوپیچ شده نگاه کردم... ساعت مچی مارکدار که از لیورپول واسه سمیر گرفته بودم تا روز عشق، بهش هدیه کنم! ورش داشتم و رفتم روی تخت نشستم. شاید... شاید اشتباه کرده بودم. شاید سمیر و پیریا اتفاقی با هم سر فیلمبرداری غیبشون زده بود. آره... شاید اینا اتفاقی بوده. جعبه رو توی کمد گذاشتم و به سمت اتاق سمیر رفتم. بدون اینکه در بزنم، درو باز کردم. چراغ اتاق خاموش بود. گفتم حتماً خوابیده. رفتم سمت تختش و کنارش به پهلو دراز کشیدم. اونم به پهلویش، رو به من دراز کشیده بود. چراغ خوابو روشن کردم. چشمش بسته بود. خواب بود! دستی به صورتش کشیدم و زیرلب گفتم: سمیر... تو دلت میخواد رابطه مون تموم بشه؟ تو منو دوست داری یا نه؟ من... امروز چیزی رو فهمیدم که بدجور منو به شک و تردید وا داشت.

آه کشیدم و گونه شو بوسیدم و ادامه دادم: سمیر کاش... کاش رابطه مون تموم نشه.

یکدفعه چشمش باز کرد و گفت: منم همینو میخوام. اما نمیشه وینا. دیگه دیر شده.

با بغضی که سعی در کنترلش داشتم، گفتم: یعنی میخوای بگی...

سمیر-آره. از خونه ی من برو. دیگه نمیتونم تحملت کنم. دیگه همه چی بین ما تموم شد. عشقی باقی نمونده.

اشک هام بالمش رو خیس کرده بودند. از جام بلند شدم و با قدم هایی آهسته به سمت اتاق خودم رفتم.

زیپ چمدونم رو کشیدم. به پالتو و کیف روی تخت و چکمه ای که پایین تخت گذاشته بودم، نگاهی انداختم. نشستم روی تخت. کیفمو باز کردم و با گوشیم رفتم اینترنت و دنبال شماره ی یه تاکسی تلفنی توی همون حوالی گشتم. یه ورق از دفترچه یادداشت داخل کیفم کردم و سریع با مداد آرایشی یدکیم که توی کیفم بود، شماره رو یادداشت کردم. با گوشیم باهاشون تماس گرفتم و اونا گفتن که تا یک ربع بعد، ماشین جلوی در ساختمونه. ورق رو گذاشتم روی عسلی کنار تخت که در اتاق باز شد. سمیر چراغو روشن کرد و به سمتم اومد. صورتش قرمز بود و استخون برجسته ی فکش بیشتر خودنمایی می کرد. اخم غلیظی کرد و روی تخت دراز کشید و منو هم توی آغوشش جا داد و زیر گوشم نجوا کنان گفت: امشب بمون. فردا برو!

بغضمو قورت دادم و گفتم: تا یه ربع دیگه ماشین جلوی دره.

پست سرم بود. مثل همیشه سرشو بین موهای فرو کرد و نفس های عمیق کشید. حالا کیه که رفتاراش ضد و نقیضه؟ من یا سمیر؟ دستاشو دور شکمم قلاب کرده بود و به موهام بوسه میداد. قطره های اشک، بی محابا روی بالمش می ریختند و منو کلافه کرده بودند.

سمیر-گریه نکن. گریه نداره که.

چقدر بی احساس شده بود... چرا می گفت گریه نداره؟ وقتی بهم میگه تحملت رو ندارم... وقتی داره با پیریا می پره... اینا به نظرش گریه دار نمیومدن؟ آهی کشید و گفت: اونو که باید گریه کنه، منم... نه تو!

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم و گفتم: من... من باید برم.

سمیر همون طور که به موهام بوسه میزد، نجوا کنان گفت: نرو...

-خودت گفتی... گفتی تحملمو نداری. من باید برم.

قالب دستاشو باز کرد و من از بغلش کنده شدم. دلم نمیخواست... میخواستم تا عمر دارم توی بغلش بمونم، اما... روی تخت نشستم و چکمه هارو پام کردم. بلند شدم که پالتومو بیوشم که سمیر هم ایستاد رو به روم. توی نگاهش غم بود. پالتومو گرفت دستش و تنم کرد و شروع کرد به بستن دکمه های پالتوم.

-نمیخوام. خوشم نیاد دکمه هاش بسته باشه.

سمیر-سرما میخوری.

بعد از اینکه بستن دکمه ها تموم شد، صاف ایستاد و به چشمام خیره شد. لبمو گزیدم و بغلش کردم. اونم بعد از چند ثانیه، دستاشو گذاشت روی کتفم و نوازشم کرد. با گریه از بغلش جدا شدم و چمدون به دست، راه افتادم. همونجا ایستاده بود و منو تماشا می کرد. از اتاق که خارج شدم و رسیدم به در خروجی، برگشتم و به اتاق نگاهی انداختم. توی درگاه دست به سینه ایستاده بود و منتظر رفتنم بود. رومو برگردوندم و درو باز کردم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: خداحافظ.

جوابی نداد که درو بستم و رفتم. به سمت ماشین راه افتادم. توی تاریکی فقط یه ماشین جلوی ساختمون پارک بود. یه تاکسی... یه تاکسی که منو میبرد به یه هتل! نگاهی به ساختمون انداختم. پنجره ی واحد سمیر رو به اون خیابون نبود. کاش می بود و من می دیدم که به رفتنم نگاه می کنه یا نه! کاش یه پنجره بود... یه پنجره!

.....

وارد هتل شدم و به سمت پیشخوان رفتم. یه اتاق خواستم. صدای سوشا رو از پشت سرم شنیدم.

سوشا-چرا اومدی هتل؟

برگشتم و با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: تو دیگه اینجا چیکار می کنی؟

سوشا-دنبالت اومدم.

-کار و زندگی نداری بیست و چهاری پی منی؟

سوشا نیشخندی زد و گفت: کار و زندگی من تویی.

منم مثل خودش نیشخندی تحویلش دادم و گفتم: آره... دیدم!

اخم کرد و گفت: باهاش بهم زدی؟

-به تو مربوط نیست سوشا. دست از سر کچلم بردار.

دستی به موهام کشید و با یه لبخند مهربون گفت: موهای به این خوشگلی داری. کچل نیستی که.

یاد اون موقع ها افتادم... همون وقت ها که موهامو ناغافل می کشید و من تهدیدش می کردم. اونم داشت به موهای من نگاه می کرد و لبخند تلخی روی لبش بود. احتمال دادم اونم مثل من یاد اون وقت ها افتاده. با صدای فردی که پشت پیشخوان بود، به زمان حال برگشتم. گفت: خانم اتاقتون آماده است.

دست سوشا که روی موهام بود رو پس زدم و کارت رو گرفتم و به سمت آسانسور رفتم. دختره گفت که اتاقم طبقه ی پنجمه. سوشا هم دنبالم راه افتاده بود. اعصاب کل کل با اونو نداشتم. سوار آسانسور شدم که اونم پشت بندم اومد داخل اتاقک. با کلافگی سرمو تکون دادم و گفتم: تو دیگه کجا میای؟

لبخند شیطنت آمیزی زد و یه تای ابروشو انداخت بالا. با عصبانیت گفتم: جوابمو بده. کجا میای؟

سوشا-میام اتاق تو.

-بیخود. من از تو دعوت نکردم که بیای اتاقم.

دکمه ی طبقه ی پنجم رو زد و گفت: احتیاج به دعوت نیست.

در آسانسور بسته شد. داد زدم: سوشا اعصاب تو یکی رو ندارم. برو گمشو.

شونه هامو گرفت و منو به آینه ی داخل آسانسور چسبوند و با عصبانیت زیر گوشم گفت: وینا اعصابمو بیشتر از این به هم نریز. فهمیدی؟

هولش دادم عقب که محکم خورد به در آسانسور. نمیدونم من زورم بیشتر شده بود یا اون قواش تحلیل رفته بود. هرچی بود، باعث شد بینمون فاصله بیفته. انگشت اشاره مو تهدیدوار جلوش گرفتم و گفتم: سوشا مزاحمم نشو. وگرنه بد میبینی.

انگشت اشاره مو گرفت و منو کشوند سمت خودش. افتادم توی بغلش که دستاشو دور گودی کمرم قلاب کرد و با پوزخند گفت: مثلاً میخوای چیکار کنی؟

-به پلیس... به حراست اینجا اطلاع میدم.

در آسانسور باز شد که منم بلافاصله سوشا رو پس زدم و از اتاقک خارج شدم. دنبالم راه افتاد که با "صبرکند" یه مرد، پشت سرمون، برگشتیم سمتش. از حراست هتل بود. اومد سمتمون و رو به من گفت: آقای محبوب براتون مشکلی ایجاد کرده؟

خوشم میومد توی انگلیس، همه جا دوربین داشتند. لابد تصویر ما رو توی آسانسور دیدند و شک کردند.

سوشا-نه آقا. مشکلی نیست.

پشت چشمی برای سوشا نازک کردم و گفتم: چرا آقا. ایشون مزاحم شدن.

توی هواپیما کنار پنجره ی کوچیک و مسخره اش نشسته بودم و به بیرون نگاه می کردم. مردم در حال سوار شدن بودند. یعنی سمیر الان با پیریاست؟ داره با اون وقت می گذرونه؟ اونو میبره خونه اش؟ اون دختره بهش پا میده؟ با هم رابطه برقرار می کنند؟ با هم رابطه ی کثیف برقرار می کنند؟ اشک هام صورتمو خیس کرده بودند. داشتم روانی میشدم. نمیتونستم یه لحظه هم از فکر سمیر بیرون بیام. یه لحظه هم نمیشد. صدای هندی ها مدام توی گوشم بود: خانم ایرانیه... وینا ایرانیه... سمیر خان کجاست؟ میگن رابطه شون تموم شده... حتماً پای کاپور وسطه...!

بدون توجه به حرفایی که می شنیدم به بیرون نگاه می کردم و منتظر پرواز بودم. صدایی شنیدم که گفت: خانوم ایرانی امضا میدین؟

سمتش برگشتم. سوشا بود.

-هووووف. تو اینجا چیکار می کنی؟

لبخندی زد و گفت: نشد یه بار ما رو ببینی و این جمله رو نگی!

با همون لبخند رو کرد به بغل دستیم و گفت: میتونیم جامونو با هم عوض کنیم خانوم؟

خانوم میانسال که کنارم نشسته بود، لبخندی به سوشا زد و گفت: البته آقای محبوب. بفرمایید.

اون خانوم انگلیسی بود. سوشا رو می شناخت. رفت و جاشو داد به سوشا. کنارم نشست و کمر بندشو بست.

-میشه بگی الان واسه چی داری میای هند؟

نگاهم کرد و گفت: چون تو داری میری اونجا.

-سوشا دست از سر من بردار. برو پیش زنت. انقدر اذیتش نکن.

سوشا به رو به روش خیره شد و با یه لبخند گفت: از هم جدا شدیم.

با صدای تقریباً بلندی گفتم: چی؟!؟

نگاهم کرد و خندید و گفت: جدا شدیم. خلاص!

سری به نشونه ی تأسف تکون دادم و رومو برگردوندم سمت پنجره ی مسخره ی هواپیما. دست راستمو تکیه گاه دست چپم کردم و مشت دست چپمو گذاشتم زیر چونه ام. سوشا دست چپمو از زیر چونه ام کشید و گرفت توی

دستش. پنجه شو قفل پنجه ام کرد و گفت: از این به بعد دیگه مزاحمی وجود نداره. من و تو با همیم. برای همیشه!

دستمو کشیدم و گفتم: کی همچین حرفی زده؟ بیخودی توهم زدی. من و تو هیچ آینده ای با هم نداریم. با صورتی عصبانی به من نگاه کرد و دستشو جلوی دهانم گذاشت و با حرص از لای دندوناش غرید: حرف مفت نزن. وینا انقدر منو عصبی نکن.

جمعیت زیادی داشتند مارو تماشا می کردند و فیلم هم می گرفتند. سوشا همونطور که دستش روی دهانم بود، پیشونی مو بوسید و گفت: من توهم نزدم. بالاخره به دستت میارم.

دستشو پس زدم و دوباره رومو سمت شیشه چرخوندم. حوصله سر و کله زدن با سوشا رو نداشتم. حوصله ی هیچ کاریو نداشتم. باید کار می کردم تا پول سمیر رو بهش برگردونم. رو کردم به سوشا و گفتم: پول سمیرو باید بهش برگردونیم.

سوشا-توی هند واسم کار پیدا میشه. اونجا می تونم آهنگ بزدم. پولشو جور می کنم میدم.
-منم باید سخت کار کنم. پول کمی نیست.

چشماشو باریک کرد و گفت: لازم نیست تو بری فیلم بازی کنم. خودم پولشو بهش میدم.

-چی؟ حالت خوبه؟ به تو چه مربوطه؟

سوشا-وینا داری دوباره میری رو اعصابما. تمومش کن.

لبمو گزیدم تا یه وقت داد و بیداد راه نندازم. سرمو بردم زیر گوشش و با حرص گفتم: سعی کن تا خود هند خفه بشی و دیگه زر زر نکنی. حوصله تو ندارم. اینم بدون که زندگی من به هیچ وجه به تو مربوط نمیشه.

اومدم سرمو بکشم عقب که دستشو روی گردنم گذاشت و روی گونه ام بوسه زد و زیر گوشم نجوا کنان گفت: می میرم واسه همین عصبانیتت.

هولش دادم عقب و اون با یه پوز خند داشت منو تماشا می کرد. داشتم از دستش دیوونه میشدم. کمر بندمو باز کردم و از جام بلند شدم که دستمو گرفت و گفت: کجا میری؟

-میرم جامو با یکی دیگه عوض کنم.

و بعد با عصبانیت دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و به سمت صندلی عقبم رفتم. یه زن و شوهر هندی بودند. عمراً جاشونو به من نمی دادند. سوشا بلند شد و دستمو گرفت و منو سمت صندلی خودم برد. همه ی هواپیما داشتند مارو نگاه می کرد... داشتند از مون فیلم می گرفتند. شونه هامو گرفت و منو انداخت روی صندلی خودم و گفت: بشین همین جا. مسخره!

و بعد خودش از من دور شد و چند لحظه بعد، همون خانم میانسالی که اول کنارم بود، اومد سر جاش نشست.

.....

از روی صندلیم بلند شدم که سوشا هم سر و کله اش پیدا شد و دستمو گرفت و منو برد سمت درب خروجی.

-دستمو ول کن سوشا.

سوشا-خفه!

هرچی سعی کردم نتونستم دستمو از توی دستش بیرون بکشم. فیلم بود که از ما گرفته میشد. از تلاش من برای بیرون کشیدن دستم از توی دست سوشا و حرصی رفتار کردن اون. بالاخره به درب خروجی رسیدیم و من تونستم دستمو از دستش بیرون بکشم. با هم از پله ها پایین رفتیم و داخل اتوبوس شدیم. توی اتوبوس شلوغ بود. ایستادیم و من به میله تکیه دادم و سوشا هم رو به روم با فاصله ی کمی ایستاد. هندی ها به سمت من اومدند و پرسیدند: رابطه تون با سمیر خان تموم شده خانوم ایرانی؟

سرمو به نشونه ی بله تکون دادم که سوشا یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: من و وینا با همیم.

دستشو پس زدم و به فارسی داد زدم: چی زر زر می کنی؟ چرا واسه من شایعه می سازی؟

جلوی اون همه جمعیت کار خودشو کرد و من به زحمت ازش کنده شدم. عکس ها و فیلم ها گرفته میشد و من نمی تونستم اون همه دوربین و گوشی رو جمعشون کنم.

-حالم ازت بهم میخوره سوشا.

روی دهانمو با پشت دستم پاک کردم که سوشا خندید و گفت: به دستت میارم. شک نکن.

وارد خونه ی ویلاییم شدم و سوشا رو هول دادم عقب و گفتم: برو رد کارت. شرت کم.

و بعد درو بستم. به در می کوبید و داد میزد: فکر کردی نمی تونم دیگه ببینمت؟ یادت رفته چیکاره بودیم؟

بی توجه به اون داخل خونه شدم. پیریتی و مازیار داشتند شام می خوردند. سرفه ای کردم که هر دو به سمت من برگشتند و نگاهم کردم. چند لحظه با تعجب منو نگاه کردند و پیریتی به سمتم دوید و بغلم کرد. روی گونه های هم، بوسه زدیم و به هم سلام دادیم. با مازیار هم سلام علیک کردم و به سمت اتاقم راه افتادم که پیریتی گفت: سمیر نیومد تو؟

در اتاقمو باز کردم و گفتم: سمیر لندنه.

و درو بستم. پریتی بدون در زدن وارد اتاقم شد و گفت: شنیدم رابطه تون تموم شده. راسته؟

چمدونم رو گوشه ی اتاق گذاشتم و در کمدم رو باز کردم و سرمو تکون دادم. پریتی سمتم اومد و رومو سمت خودش برگردوند و گفت: چرا؟

شونه هامو گرفته بود و زل زده بود به چشمام. بغلش کردم و گفتم: مهم نیست.

مهم بود. خیلی هم مهم بود. اما گفتنش اهمیتی نداشت. اشک هام روی شونه ی برهنه اش ریخت. یه آستین حلقه ای تنش بود. منو از خودش جدا کرد و با لبخندی مهربون گفت: بیا شام بخور. حتماً گرسنه ته. نه؟

منم بهش لبخند زدم و گفتم: آره. الان میام.

پریتی از اتاق بیرون رفت و من یه تی شرت و شلوار راحتی پوشیدم و موهامو از بالای سرم بستم. از اتاقم خارج شدم و به سمت میز غذاخوری حرکت کردم. قبل از اینکه بشینم روی صندلیم، در خونه باز شد و سوشا توی درگاه ظاهر شد. با عصبانیت سرش داد زدم: برای چی اومدی تو خونه؟

پریتی و مازیار برگشتند و به سوشا نگاه کردند. سوشا چمدونش و کنار در گذاشت و سمتم دوید و بغلم کرد و گفت: چون نمی تونستم ازت دور بمونم.

هولش دادم عقب و گفتم: ولم کن عوضی. دست از سر من بردار. برو گمشو بیرون.

از عصبانیت گریه ام گرفت. سوشا دوباره سمتم خیز برداشت که مازیار جلوی من ایستاد و گفت: اذیتش نکن.

سوشا داد زد: به تو ربطی نداره مرتیکه ی آشغال.

پیش زد و سمت اومدم که مازیار دستشو گرفت و پرتش کرد سمت در و داد زد: آشغال تویی و هفت جد و آبادت. برو گمشو از اینجا. برو.

سوشا صاف ایستاد و با اخم به مازیار نگاه کرد. مازیار یه تای ابروشو انداخت بالا و به انگلیسی گفت: پریتی تلفنو بده زنگ بزنم به پلیس. این روش کم نمیشه.

سوشا لب هاشو روی هم فشرد و چمدون به دست، از خونه ام خارج شد. نشستیم پشت میز و مشغول غذا خوردن شدیم. از مازیار تشکر کردم. مازیار گفت: چرا با سمیر بهم زدی؟ اون که خیلی دوستت داشت.

نیشخندی زدم و گفتم: دوستم داشت. اما اون الان با پیریاست.

با تعجب به من نگاه کردند. مازیار پرسید: پیریا کیه؟

-دوست دختر قبلیش... دوست دختر جدیدش.

پریتی-امکان نداره وینا.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: اگر با اون نبود، واسه چی از من خواست از خونه اش برم؟ واسه چی به من گفت دیگه تحمل منو نداره؟

مازیار-سمیر این حرفا رو به تو زد؟

-آره. سمیر گفت.

دیگه چیزی نگفتیم و مشغول صرف شام شدیم. پریتی ظرف ها رو توی ماشین ظرفشویی گذاشت و من راه افتادم که برم سمت اتاق خوابم. خسته بودم و شدیداً خوابم میومد. مازیار داشت تلویزیون تماشا می کرد که گفت: وینا... پریتی!

هر دو سمت مازیار برگشتیم.

مازیار رو به تلویزیون بود و گفت: من که نمی فهمم چی میگه. بیاین ببینیدا!

رفتیم سمت تی وی. صداشو زیاد کرد و دیدیم که اخبار داره راجع به من و سمیر و سوشا حرف میزنه. عکس ها و فیلم های توی هواپیما رو نشون میده و میگه: وینا ایرانی تموم شدن رابطه اش با سمیر خان رو تایید کرد. ظاهراً اون با سوشا محبوب، همکار سابقش و همبازیش توی فیلم "من یه دختر هندی ام" رابطه داره. اما اینطور که پیداست، بینشون بحثی پیش اومده و ازش دوری می کنه. بوسه ی عاشقانه ی سوشا محبوب از رابطه ی عاشقانه شون خبر میده. سوشا محبوب رابطه اش با وینا ایرانی رو تایید کرده. اما وینا ایرانی از اون دوری می کنه. آیا بحث و دعوی اون تموم میشه و اون عشقشون رو به همه نشون میدن؟

سرمو عصبی تکون دادم و شروع کردم به جیغ زدن: از همه تون شکایت می کنم. بیچاره تون می کنم. بدبختتون میکنم. حالا می بینید.

مازیار گفت: وینا... تو و سوشا با هم هستین؟

به تلویزیون اشاره کردم و داد زدم: داشت چرت و پرت می گفت مازیار. من با اون نیستم.

مازیار-من که نمی فهمیدم چی میگه. اما اون عکسا...

-اون عکسا...! هه. اون سوشای احمق بدون رضایت من اون کارا رو کرد. اون سوشای احمق به اون گفت ما با همیم. کثافت!

مازیار به پریتی گفت واسه من آب بیاره. سمتم اومد و بازو هامو گرفت و گفت: آروم باش... حلش می کنیم.

از همه شون شکایت کردم... از همه شون. غرامت گرفتم از شون و ریختم به حساب سمیر. بهش زنگ زدم. با دومین بوق جواب داد: بله؟

-سلام.

سمیر-چیه؟

-یه مقدار از پولتو ریختم به حسابت. بقیه شو هم بعداً...

سمیر-باشه.

و بعد تلفن رو قطع کرد. با مازیار و پریتی در حال قدم زدن بودیم. سوشا همه جا مثل سایه دنبالم بود. هر جا می رفتم مازیار رو هم با خودم می بردم که سوشا بهم نزدیک نشه. مازیار هیکی تر از سوشا بود... سوشا لاغر مردنی بود! نمیتونست باهاش درگیر شه. زورشو نداشت.

مازیار-میخوای برم ادبش کنم؟

-نه ولش کن. بذار انقدر دنبالم راه بیفته که بیفته بمیره.

مازیار-رابطه تون چجوری بود؟ وقتی که... وقتی که با من بودی!

پریتی نگاهی به مازیار انداخت که مازیار دستپاچه شد و گفت: فقط... فقط محض کنجکاوی پرسیدم.

جوابی ندادم که پریتی گفت: بگو وینا جان.

-آه... رابطه مون. خوب بود... اما دریغ از یه نخود غیرت. فقط به تو حسودیش میشد و اخم و قیافه گرفتار واسه من بود. خودش بهم گفت باهات دوست بشم. ولی بعدش هی واسم قیافه میومد.

مازیار-از لحاظ فیزیکی... باهاش بودی؟

-نه. در حد بغل کردن و این حرفا بود.

مازیار-خیلی کنجکاو بودم اون روز که اومدم دنبالت ببرمت مهمونی، اون کجا بود!

-توی کمد.

سری به نشونه ی تأسف تکون داد و گفت: خجالتم نمیکشه. مثلاً مرده.

نیشخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم.

داشتم اخبار نگاه می کردم. راجع به عذرخواهی مطبوعات و رسانه ها از من می گفت. بعد از اون یه برنامه به زبون انگلیسی پخش شد. خواستم بزنم اون ور که گفت: به مصاحبه ی کوتاه ما با مدل و بازیگر معروف، سمیر خان توجه کنید.

صداشو زیاد کردم. پریتی و مازیار هم پیش من بودند و داشتیم باهم تماشا می کردیم. سمیر کنار پیریا نشسته بود و به اون خبرنگار لبخند میزد. خبرنگار پرسید: خوبی؟

سمیر- ممنون.

خبرنگار به پیریا گفت: شما هم خوبی؟

پیریا- عالی ام. ممنون.

خبرنگار- همیشه از بهم خوردن رابطه تون با وینا ایرانی بگید؟ چون خودش هیچی در این مورد نمیگه.

سمیر اخم کرد و گفت: چون حرفی نداره که بزنه. اون با دوست پسر سابقش سوشا محبوب، رفیق شد و به من خیانت کرد.

خبرنگار- گفتید دوست پسر سابق؟

سمیر- بله. اون به همه دروغ گفته بود. سوشا معشوقه ی اون توی ایران بود.

خبرنگار- که اینطور... اما اون رابطه داشتنش رو با سوشا محبوب تکذیب کرده.

سمیر- تکذیبش دروغ محضه. خودم دیدم اون مرد رفت خونه ی من. وینا توی خونه تنها بود. دوباره فردای همون روز، درحالیکه من واسه وینا، کادوی ولنتاین خریده بودم تا بهش بدم و راجع به رابطه داشتنش با سوشا ازش سوال کنم تا مطمئن بشم، با اون مرد رفت بیرون. توی ماشین همدیگرو بوسیدند. اون دوباره با وینا وارد ساختمون شد. نیم ساعتی طول کشید تا برگرده پایین. این چه معنی می تونه داشته باشه؟ اون داشت به من خیانت می کرد. وقتی هم که بهش گفتم برو از خونه ام، سریع وسایلشو جمع کرد و به سوشا زنگ زد تا بره دنبالش. نمیخواست منتظرش بذاره. ازش خواستم بمونه ولی گفت باید بره. می ترسید سوشا دم در منتظرش بمونه و سردش بشه.

جملاتش رو با حرص بیان میکرد و من هر لحظه چشمام گردتر میشد. از پریتی و مازیار هم صدایی در نمیومد. خبرنگار پرسید: پس اون به شما خیانت کرده؟!

سمیر- بله. اون یه خائنه.

خبرنگار- شنیدیم شما هم با پیریا کومار رابطه تون رو از سر گرفتین. درسته؟

پیریا خندید و اومد چیزی بگه که سمیر گفت: داریم برای بهتر شدن رابطه مون تلاش می کنیم.

خنده روی لب پیریا ماسید. تلویزیون رو خاموش کردم و به پشتی مبل تکیه دادم. پریتی گفت: وینا اینا چی بود که سمیر گفت؟ تو با سوشا بودی؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم: معلومه که نبودم. این چه حرفیه؟

مازیار- پس سمیر چی می گفت؟

داستان اون روزا رو به مازیار و پریتی تعریف کردم. در آخر معلوم شد همه چی سوء تفاهم بوده. من به اون شک کرده بودم و اون به من! و چه مسخره و احمقانه رابطه مون تموم شده بود. من نمیخواستم راجع به اینکه فکر می کردم اون با پیریاست چیزی به رسانه ها بگم. اما اون آبروی منو برده بود. پس منم میگم. میگم چرا رابطه مون تموم شد. پریتی گفت: دختره ی خراب میخواد دوباره خودشو به سمیر بچسبونه.

-بی خیال پریتی. با پریننده ترین شبکه ای که تماس میگیره قرار بذار تا مصاحبه کنم. دیگه سکوت بسه. منم باید حرف بزنم. راستی؛ به اون یارو کارگردانه که دیروز تماس گرفته بود بگو باهش قرارداد می بندم. دیگه نمیخوام منزوی و گوشه گیر باشم.

دختر روی صندلیش جا به جا شد و گفت: حاضرین؟

به سوشا نگاهی انداختم و گفتم: آبروی منو بخر سوشا. تنها خواسته ام از تو همینه. سوشا لبخند تلخی زد و گفت: منم فقط یه خواسته ازت دارم. حیف که نمی فهمی. و بعد رو کرد به مجری و گفت: حاضریم.

چراغ ها روشن شد. کارگردان حرکت داد و مجری بعد از حرف زدن با بیننده ها، از ما خواست که به بیننده ها سلام کنیم. مطمئن بودم اون برنامه رو همه ی هند می بینند. پریننده ترین شبکه بود و برنامه هم خیلی از ابهامات رابطه ی من و سمیر رو حل می کرد. مجری رو کرد به من و پرسید: تو و سوشا الان با هم هستین؟ -نه. من و سوشا با هم نیستیم.

مجری رو کرد به سوشا و گفت: پس چرا شما توی فرودگاه گفتین که با هم هستین؟

سوشا- من عاشق وینا هستم. واسه همین گفتم.

مجری به من گفت: عشق سوشا یه طرفه است؟

-یه طرفه است. اما شاید دو طرفه بشه.

اون حرفو زدم تا وقتی سمیر گوش میده. یکم ناراحت بشه. اونم گفت داره برای بهتر شدن رابطه اش با پیریا تلاش می کنه.

مجری-اون حرفایی که سمیر خان زد رو تکذیب می کنید؟

-نه کاملاً...

مجری-بیشتر توضیح می دید؟

-بهبتره اینو از سوشا پرسید.

مجری رو کرد به سوشا. سوشا لب باز کرد و گفت: من اون روز به خونه ی سمیر رفتم. اما وینا روی صورت تم تف انداخت و گفت نمیداره بهش دست بزنم. من و وینا توی ایران باهم بودیم. عاشق هم بودیم. تا اینکه هر کدوم رفتیم دنبال آرزو هامون. من رفتم لندن و وینا اومد هند. من با کریستین رولند ازدواج کردم و وینا با سمیر نامزد کرد. عاشق سمیر شده بود. به من کوچکترین احساسی نداده. حتی الان که ...

آه کشید و دیگه به حرفاش ادامه نداد. مجری گفت: روز بعدش چی؟ سمیر می گفت با هم رفتین بیرون و همدیگرو بوسیدین؟

-من به سمیر شک کردم. شک کردم که با پیریا کوماره یا نه. واسه همین خواستم برم سمت لوکیشن. سوشا جلوی در بود. میخواست منو ببینه. بهم گفت منو میبره اونجا. منم چون هیچ جای لندنو بلد نبودم باهاش رفتم. رفتم سراغ سمیرو گرفتم که اونا گفتن نیستش. پیریا کومار هم نبود. فکر کردم که با هم هستن. سوشا منو رسوند جلوی خونه.

به سوشا نگاه کردم و گفتم: بگو بدون رضایت من اون کارو کردی.

سوشا یه تای ابروشو داد بالا و سری تکون داد و گفت: من وینا رو بوسیدم. وینا نمیخواست. وینا منو دوست نداره.

-من نتونستم هیچ واکنشی نشون بدم. چون توی شوک سمیر بودم. از ماشین که پیاده شدم گریه ام گرفت.

سوشا-از توی آینه ماشین دیدم داره گریه می کنه. ماشینو پارک کردم و رفتم بغلش کردم. حالش خراب بود. بردمش تا دم در آپارتمان سمیر. وینا نداشت وارد آپارتمان بشم. بیرونم کرد و پشت در شروع کرد به گریه کردن. نشستیم پشت در خونه و گفتم تا گریه اش بند نیاد جایی نمیرم. گریه اش که بند اومد منم از ساختمون رفتم بیرون.

-شب که سمیر اومد، رفتم ازش درمورد رابطه مون بپرسم. بپرسم دقیقاً چی شده. بپرسم ببینم اون با پیریاست یا نه. اما اون گفت از خونه اش برم و اصلاً نشد راجع به سوشا و پیریا صحبت کنیم. من با سوشا نرفتم. من یه تاکسی گرفتم و رفتم هتل. اگر باور نمیکنه میتونه شماره ی تاکسی تلفنی که روی عسلی کنار تختم گذاشتم رو ببینه. روی یه برگه نوشتم. می تونه زنگ بزنه و از اونا بپرسه. یه جعبه ی کادوپیچ شده هم توی کمد اتاق هست که واسه روز ولنتاین واسش خریده بودم. می تونه اونم ببینه. من اونو دوست داشتم. فکر کردم اون با پیریاست واسه همین نخواستم ابروشو ببرم. اما اون اومد و هرچی که توی ذهنش ساخته بود واسه مردم گفت. منم تصمیم گرفتم حرف بزنم.

مجری رو کرد به سوشا و گفت: چرا حاضر شدین علیه خودتون حرف بزنید؟

سوشا-چون وینا ازم خواست که حقیقتو بگم. وقتی اون ازم چیزی بخواد نمی تونم نه بگم.

بعد از اتمام مصاحبه، با سوشا از استودیو اومدیم بیرون. سوشا دستمو گرفت و گفت: میای یکم بریم بگردیم؟

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم: خداحافظ.

و بعد با قدم های سریع راه افتادم و یه تاکسی گرفتم. سوشا هم پرید توی تاکسی و تاکسی حرکت کرد. سوشا

گفت: مگه نگفتی شاید عشقمون دو طرفه بشه؟

-من اون حرفو زدم که سمیر بشنوه و یکم ناراحت بشه.

سوشا-پس من چی؟ احساسات من واست مهم نیست؟

رومو ازش برگردوندم و به خیابون چشم دوختم. چونه مو گرفت و صورتمو سمت خودش چرخوند. پیشونیشو به

پیشونیم چسبوند و گفت: من عاشقتم وینا. کاش بفهمی... کاش!

ازش فاصله گرفتم و مستقیم به چشمش زل زدم و گفتم: اگر عاشق من بودی، خودتو در مقابل کریستین کنترل

می کردی.

سوشا لبهاشو با حرص روی هم فشرد. با بینی اش هرچی کربن دی اکسید بود، داد بیرون و گفت: قبلاً هم بهت

گفتم چرا باهاش بودم. انقدر این حرفو زن.

-بدم میاد از آدمایی که واسه خیانتشون دلیل می تراشن... بدم میاد.

سوشا عصبی شد و چشمامو با دو کف دستش مالش داد. بعد از چند ثانیه، یکی از دو کف دستشو به پیشونیش زد

و گفت: اگر باهام نباشی خودمو می کشم.

-سوشا چرت و پرت نگو خواهشاً.

کلافه شده بودم از دستش. شونه هامو گرفت و تگونم داد و گفت: خودمو میکشم. به امام حسین خودمو می کشم.

قسم راست سوشا امام حسین بود. وقتی میخواست یه چیزی رو به کسی بقبولونه، امام حسینشونو قسم میخورد.

-این چه حرفیه سوشا؟ یعنی چی آخه؟

سوشا-یا با من باش... یا من خودمو می کشم.

-دیوونه شدی... دیوووونه!

داد زد: آره من دیوونه شدم. باهام نباشی خودمو می کشم. خودمو بکشم خونم میفته گردن تو. میفهمی؟

-تو اینکارو نمی کنی. تمومش کن.

داد زد: چرا... چرا من خودمو میکشم.

به تاکسی گفت نگه داره. با نگه داشتن تاکسی، بلافاصله از تاکسی سه چرخه پرید بیرون و به سمت یه ساختمون اداری رفت. پول تاکسی رو دادم و دنبالش راه افتادم. تند تند از پله ها می دوید و می رفت بالا. منم دنبالش می دویدم. اما اون سریع تر از من می دوید. رسیدیم به پشت بوم. رفته بود لبه ی پشت بوم ایستاده بود. رفتم سمتش و گفتم: سوشا جمع کن خودتو. خجالت بکش بیست و چهار سالت اما داری مثل بچه ها رفتار می کنی. چند قدم مونده بود بهش برسم که گفت: جلو نیا وینا.

دوباره به سمتش رفتم که خم شد و گفت: خودمو پرت می کنم پایینا. جلو نیا.

ایستادم و با استرس بهش چشم دوختم. گفت: خب؟ چی شد؟

-چی؟

داد زد: جی افم میشی یا خودمو پرت کنم پایین؟

به حلقه ی توی دستم نگاهی انداختم. حلقه ی نامزدیم هنوزم دستم بود. دوستش داشتم... سمیرو دوست داشتم. عاشقش بودم. رو کردم به سوشا و گفتم: من... من نمی تونم سوشا.

چشماشو بست و آب دهانشو با سر و صدا قورت داد و گفت: سه... دو...

داشت سمت عقب مایل میشد، که داد زدم: باشه... باشه... بیا پایین.

سوشا چشماشو باز کرد و ابروهاشو انداخت بالا و گفت: وینا دروغ بگی شک نکن خودمو میکشم. جلوی چشمتم این کارو می کنم.

قلبم تند تند میزد. میترسیدم خودشو بکشه. قسم امام حسینش شوخی نبود. شمارش معکوسش شوخی نبود. با استرس گفتم: باشه. دروغ نمیگم. بیا پایین.

به حلقه ی توی دستم نگاهی انداخت و گفت: پرتش کن پایین تا باورم بشه.

انگشت شستمو روی حلقه ام کشیدم. قطره ای اشک از چشمم چکید و گفتم: نمی تونم سوشا.

سوشا-یا حلقه رو پرت می کنی یا من پرت میشم پایین. کدوم؟

کلافه سرمو تکون دادم و حلقه رو درآوردم و پرت کردم پایین ساختمون. سوشا نیشخندی زد و به سمتم اومد. رو به روم ایستاد و به چشمام زل زد. لبخندی روی لبش نشست و بلافاصله بغلم کرد. به هق هق افتادم. ازش فاصله گرفتم که گفت: گفتم: گفتمی دروغ نیست.

اخم کرد و به سمت لبه ی پشت بوم رفت که دستشو از پشت سر گرفتم و گفتم: باشه... دروغ نیست. نرو!

برگشت ستم و دوباره بغلم کرد.

کلیدو توی در چرخوندم. در باز شد و من و سوشا وارد خونه ام شدیم. مازیار و پریتی داشتند با هم میگفتند و می خندیدند. من و سوشا رو که دیدند، با تعجب بهمون زل زدند. مازیار اخمی کرد و گفت: بازم که تویی!

سوشا نیشخندی به مازیار زد و دستشو روی گودی کمرم گذاشت و آروم و نرم به داخل خونه هولم داد. خودشم همراهم اومد و چمدونشو آورد داخل. پریتی و مازیار بلند شدند و به سمت ما اومدند. مازیار و سوشا رخ به رخ هم بودند. مازیار گفت: گورتو گم کن.

سوشا همونطور که به مازیار نیشخند میزد، منو خطاب قرار داد و گفت: وینا... عزیزم بگو که به اون ربطی نداره.

پشت چشمی به سوشا که داشت مازیارو نگاه می کرد نازک کردم و رو به مازیار گفتم: سوشا از امشب اینجا می مونه.

پریتی با صدای بلند گفت: چی میگی وینا؟

سوشا گونه مو بوسید و گفت: من و وینا با همیم.

چشمامو از حرصم بستم و لبمو گزیدم. بعد از چند ثانیه چشمامو باز کردم و به سمت اتاق خوابم راه افتادم. خواستم درو ببندم که دیدم سوشا هم داره وارد اتاقم میشه. داخل اتاق شد و درو بست و بهش تکیه کرد.

-تو اینجا نمی مونی. یه اتاق خالی هست برو اونجا.

سوشا-من پیش تو می مونم وینا.

-نمی مونی. پیش من نمی مونی.

سوشا دستاشو دور کمرم قلاب کرد و گفت: میخوام پیش دوست دخترم باشم.

-سوشا تمومش کن. خودتم میدونی چجوری با همیم. پس دیگه اعصابمو بیشتر از این خورد نکن. ول کن دیگه.

سوشا هولم داد و با عصبانیت گفت: چطور با سمیر توی به اتاق می موندی؟ ها؟

-سمیر به من کاری نداشت. بهم دست نمیزد.

سوشا سرشو تکون داد و گفت: خيله خب. منم بهت دست نمیزنم.

پوزخندی زدم و گفتم: هه! منم باورم شد.

سوشا-باور کن بهت دست نمیزنم. مثل همون موقع ها که پیش هم بودیم.

-خیله خب. ولی من زمین نمیخواهم. خودت زمین بخواب.

سوشا ابروهاشو داد بالا و گفت: زمین؟

-آره. مگه نمیگی مثل همون موقع ها. اون موقع ها نوبتی روی تخت می خوابیدیم.

سوشا-منظورم اون نبود. منظورم این بود که بهت دست درازی نمی کنم. مثل همون وقت ها که جلوی خودمو می گرفتم.

کلافه گفتم: سوشا... به اتاق خالی توی این خونه است که میتونی اونجا بخوابی. انقدر منو اذیت نکن. برو همونجا. دستمو گرفت و منو کشون کشون سمت تخت برد. نشستیم روی تخت که سوشا بغلم کرد و گفت: میشه بگی چرا دیگه دوستم نداری؟

-چون به نفر دیگه توی قلب منه.

سوشا-وینا من با تو چیکار کنم؟ اون به نفر دیگه ازت دست کشیده اما تو ول کنش نیستی که نیستی!

از بغلش جدا شدم و گفتم: خیله خب. برو بیرون میخوام لباسامو عوض کنم.

دست به سینه نشست و با لبخند، ابروهاشو داد بالا. پوفی کردم و گفتم: لااقل اونورو نگاه کن لامصب.

پوزخندی زد و من هم به سمت کمد رفتم و لباس هامو عوض کردم. یه چشمم به سوشا بود که برنگرده نگاهم کنه. اونم برنمی گشت. لباسامو عوض کردم و اونم باشد چمدونشو روی تخت گذاشت. بازش کرد و جلوی چشم من لباساشو درآورد. چشمامو ازش دزدیدم که متوجه شد و به سمتم اومد و جلوم ایستاد... با یه شلووارک کوتاه! دوباره چشم ازش گرفتم و گفتم: من میرم بیرون تا تو لباساتو عوض کنی.

سمت در دوید و بهش تکیه داد و گفت: از من خجالت می کشی؟

سرمو انداختم پایین. قلبم داشت تند تند میزد. قبلاً از این کارا نمی کرد. اما اون خیلی پررو و بی پروا شده بود... که اگر نشده بود، توی انگلیس گند بالا نمی آورد. سوشا درو قفل کرد و کلیدشو برداشت و گفت: صبر کن با هم میریم.

دوباره به سمت چمدونش رفت و من پشت بهش ایستادم. لباس پوشید و اومد جلوم و گفت: بیا. دیگه لازم نیست خجالت بکشی.

دستم گرفت و با هم از اتاق خارج شدیم. مازیار و پیریتی با تعجب به ما نگاه می کردند. سوشا زیر گوشم زمزمه کرد: عاشق این بودم که جلوی مازیار عوضی باهات معاشقه کنم.

دیگه نمیتونستم تحملش کنم. دلم نمیخواست پیشم باشه. کنار هم رو به تی وی نشستیم. دنیای من توی اون تلویزیون خلاصه میشد... همه ی دنیام. مازیار و پیرتی هم سمت دیگه مون نشسته بودند. سوشا سرشو سمتم خم کرد که از جام بلند شدم و گفتم: چای میخوری؟

اخماش رفت تو هم و من بدون توجه به اخم سوشا، رفتم آشپزخونه. چای با شیر برای پیرتی و چای با آبجوش برای خودم و سوشا و مازیار ریختم و با یه ظرف شکلات، به داخل پذیرایی بردم و گذاشتم روی میز. دوباره نشستم روی میبل که سوشا خودشو سمت من سوق داد و دستشو روی شونه ام انداخت و زیر گوشم گفت: من چای خواستم؟

چشمم به تی وی خورد و سمیر و پیریا. کنترل رو از روی میز که کنار سینی چای بود برداشتم و صداشو زیاد کردم. دست تو دست هم بودند و من می سوختم! خبرنگار پرسید: صحبت های وینا رو شنیدی؟
سمیر شونه ای بالا انداخت و گفت: آره... اما دیگه اهمیتی نداره.

به پیریا نگاهی انداخت و گفت: من و پیریا با همیم.

دیگه صدایی نمی شنیدم. اشک هام سرازیر شدند و من سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم. سعی کردم جمله ی سمیر رو هضم کنم " من و پیریا با همیم ". اما اندازه ی یه ارزن هم هضم نمیشد. چرا با اونه؟ نکنه پیریا هم میخواستسته مثل سوشا خودکشی کنه؟ نه امکان نداره. هیچ کس مثل سوشا دیوونه و کم عقل نیست. پس چی؟ چرا با اونه؟ چرا؟ من که همه چیو گفتم؟ چرا با پیریا ست؟ چرا؟

سوشا گونه مو بوسید و زیر گوشم گفت: فکر کنم دیگه وقتشه که اونو فراموش کنی.

اشک هامو پاک کردم و به سوشا زل زدم. داشت با لبخند مهربونی به چشمام نگاه می کرد. نگاهشو تا روی لبهام کشید پایین که دوباره از جام بلند شدم و به سمت اتاق خوابم رفتم. درو بستم و قبل از اینکه قفلشو بزنم، اومد داخل اتاق و درو محکم بست. اخم کرد و گفت: این رفتارات یعنی چی؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم: سوشا چقدر بهت بگم اعصاب ندارم؟ ها؟

لب هاشو روی هم فشرد و دستی به سر و گردنش کشید. چشماشو بست و سرشو تکون داد و رفت روی تخت نشست. نگاهم کرد و با اخم کمرنگی گفت: ببین وینا. اونم الان با یکی دیگه است. تو اصلاً واسش اهمیتی نداری. دیدی که چی گفت. پس ولش کن. بیا با هم باشیم. چرا خوشبختی رو از جفتمون دریغ می کنی؟ من و تو با هم بهترین زندگی رو می سازیم.

با چشماش به کنار دستش اشاره کرد و گفت: بیا اینجا.

رفتم کنارش نشستم. صورت خیسمو با دستش پاک کرد و گفت: دیگه نبینم گریه کنیا.

به چشم‌اش نگاه کردم. روزی آرزو داشتم این چشم‌ها با عشق نگاهم کنند. اما حالا... روزی آرزو داشتم دست‌های مهربانش رو به صورتم بکشد و اشک هامو پاک کنه. اما حالا... نه! چرا عاشق سمیرم؟ چرا فراموشش نمی‌کنم؟ اون با پیریا ست و من هنوزم عاشقشم. اون بوسه‌هایی که به موهام میزد از یادم نمیره. من عاشقانه دوستش دارم. نمیدونم چرا... اما احساسم بهم میگفت عاشقش بمونم... حتی اگر با سوشا باشم. سوشا بغلم کرد و گفت: به جای غصه خوردن ببین می‌تونم یه کاری توی بالیوودتون واسم پیدا کنی؟ از بیکاری بدم میاد. به پول احتیاج دارم.

-باشه. به پیریتی میگم پرس و جو کنه.

ازم فاصله گرفت و با لبخند گفت: بریم پذیرایی؟

-بریم.

سوشا-دوباره پا نشی بریا. میخوام جلوی مازیار باها...

-سوشا من الان آمادگیشو ندارم.

اخم کرد و یه تایی ابروشو داد بالا و گفت: خب کی آمادگیشو داری؟

-نمیدونم. بین مازیار دیگه با پیرتیه. مطمئن باش اصلاً ککشم نمیگزه.

سوشا-اما من با اون کار اعصابم راحت میشه.

-فعلاً که من اصلاً آمادگیشو ندارم.

به لب هام چشم دوخت و لب هاشو از هم باز کرد و فک پایینشو کمی جلوتر آورد و با لحن خاصی گفت: امتحان می‌کنیم ببینیم آمادگی داری یا نه.

سمتم خم شد و چشم‌اشو بست. اما من از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم: سوشا دیگه این کارو نکن. چند بار بهت چیزی نگفتم فکر کردی خبریه؟ اون موقع چون تو فکر سمیر بودم حوصله‌ی کل کل با تو رو نداشتم. اما الان دارم بهت میگم که دیگه این کارو تکرار نکنی.

اخماش با هر کلمه‌ای که از من بیان میشد، بیشتر تو هم میرفت. دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش. افتادم روی پاش و اون با عصبانیت گفت: تو چی افعی و من دلم میخواد ببوسمت. فهمیدی یا نه؟

-دوست دخترتم که باشم فعلاً آمادگیشو ندارم. تو بفهم. من تازه یه رابطه رو تموم کردم. نمی‌تونم به این زودی.

سوشا-فکر کن داری فیلم بازی می‌کنی. فکر کن داری یه مرد بازیگرو می‌بوسی. تو که این کارا... این هرزگی‌ها واست آسونه.

هولش دادم عقب که به پشتش افتاد روی تخت. داد زدم: من هرزه نیستم. هرزه و خراب تویی که یه دختر و بیچاره رو باردار...

منو کشید سمت خودش و کار خودشو کرد و حرفم نصفه و نیمه موند. برم گردوند و سرشو توی گودی بین گردن و شونه ام فرو برد. دستشو به بدنم می کشید و من دست و پا میزد. نمی تونستم تکونش بدم. سنگین بود... شاید زورم دوباره کم شده بود... شاید زور اون زیاد شده بود. نمی دونم! شروع کردم به جیغ جیغ کردن تا شاید پریتی و مازیار به فریادم برسند. جیغ زدم: پریتی... پریتی!

سرشو بلند کرد و دوباره فرصت نفس کشیدن رو از من گرفت. احساس خفگی می کردم. با بینی ام نفس می کشیدم و حس می کردم هر آن ممکنه خفه بشم. یکدفعه سوشا ازم کنده شد. چشمامو باز کردم و دیدم که مازیار پرتش کرد گوشه ی اتاق و با عصبانیت گفت: چرا اذیتش می کنی؟

سوشا داد زد: به تو ربطی نداره. لازم نیست تویی که پدرتو گذاشتی خانه ی سالمندان به حال وینا دل بسوزونی. تو اگر دل داشتی با آقای دلجو اون کارو نمی کردی.

مازیار با سرعت به سمت سوشا رفت و یقه شو گرفت و غرید: تو چی میدونی که چرند میگی؟ پدر من به خواست و اراده ی خودش رفت. من چندبار رفتم دنبالش اما اون برنگشت. من بی تقصیر بودم.

بیچاره مازیار. همه ی بچه های شرکت فکر می کردند اون پدرشو گذاشته خانه ی سالمندان. اما اون گناهی نداشت... دلجو خودش رفته بود و ما چه زود راجع به مازیار قضاوت کردیم. سوشا و مازیار با هم سرشاخ شده بودند. حوصله ی جنگ و دعوا نداشتیم. به مازیار گفتیم: مازیار جان بی خیال. دستت درد نکنه.

مازیار یقه ی سوشا رو ول کرد و با اخم ناراحت کننده ای به سمت پریتی رفت و دستشو گرفت و با هم از اتاقم خارج شدند. معلوم بود بابت پدرش ناراحت شده. سمت سوشا رفتم و یه سیلی جانانه خوابودم توی صورتش و با حرص اما آرام گفتم: قبلاً اینجوری نبود. معلومه حسابی غر ب زده شدی. سوشا-اشتباه فکر نکن. نمیخواستم بهت دست درازی کنم. فقط میخواستم...

-هرچی که بوده تو اینجا نمی مونی. از خونه ی من برو بیرون.

سوشا اخم کرد و گفت: وینا؟!!

-سوشا بحث نکن. همین الان وسایلتو جمع کن و گمشو بیرون.

نیشخندی زد و گفت: وسایلمو نمیخوام. از اینجا که برم بیرون... به راست میرم جهنم.

و بعد به سمت در رفت. برگشت و نگاهم کرد. سرمو انداختم پایین که درو باز کرد و از اتاق خارج شد و محکم بستش.

ماجرا رو واسه پریتی و مازیار تعریف کردم. پریتی گفت: به وقت خودشو نکشه؟

-نه... فقط تهدید کرد. چون گفت جلوی چشمم اون کارو می کنه. الان که من نمی تونم ببینمش.

همون موقع موبایلم زنگ خورد. سوشا بود. جواب دادم: چی میخوای؟

سوشا-تلویزیونو روشن کن و با چشمای خودت ببین که دارم خودمو واست می کشم.

و بعد قطع کرد. سریع تی وی رو روشن کردم. کانال ها رو بالا و پایین کردم و بالاخره رسیدم به یه شبکه که داشت سوشا رو نشون میداد. دوربین از پایین یه ساختمون، روی سوشا که روی لبه ی پشت بوم بود، زووم کرده بود. داد میزد و به فارسی می گفت: وینا من خودمو می کشم. اگر باهام نباشی من خودمو می کشم. تصمیم خودتو بگیر.

پریتی اون ساختمون رو میشناخت. جلوی اون ساختمون زد رو ترمز. هر سه نفرمون از ماشین پیاده شدیم. دویدم سمت در ورودیش که پلیس جلومو گرفت. گفتم که اون داره واسه من خودشو می کشه و گذاشتند برم بالا. رسیدم پشت بوم. دورم پر بود از پلیس و آتش نشان. به سمت سوشا رفتم و صداش کردم: سوشا...! سمتم برگشت و گفت: جلو نیا.

-بیا پایین. آخه این چه کاریه که می کنی؟

سوشا-اگر... اگر با من باشی میام پایین.

-سوشا من سمیرو دوست دارم. نمی تونم. چرا نمی فهمی؟

سوشا داد زد: لعنتی اون تورو دوست نداره. چقدر خری تو.

-خر تویی که میخوای خودکشی کنی. بیا پایین. تو رو خدا.

سوشا-قبول کن با من باشی تا پیام پایین.

-قول میدی فاصله تو باهام حفظ کنی؟

سوشا-مثل اینکه فکر کردی دارم شوخی می کنم. واسم شرط و شروط میداری؟

-بیا پایین سوشا... مرگ من.

سوشا داد زد: قبول می کنی باهام باشی یا نه؟

-باشه... باشه قبول می کنم.

سوشا-قول میدی؟

-قول میدم.

شب شده بود. از سر راه چند تا پیتزا گرفتیم و بردیم خونه تا بخوریم. مازیار توی ماشین همه اش سوشا رو نصیحت می کرد که این کارا یعنی چی و چرا بچه بازی در میاری و این حرفا. اما سوشا سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت. رسیدیم خونه ام. رفتیم داخل و غذا خوردیم. سوشا از کنار من تکون نمیخورد. شاید حق با اون بود. سمیر با پیریاست... به من اهمیت نمیده. شاید منم باید با سوشا باشم... شاید! اما عشق چی میشه؟ عشق کجای زندگیم جا میگیره؟ سوشا عشق من نیست. سمیر همه ی زندگی منه... همه ی روح و روانم! بعد از صرف شام سوشا به خواسته اش رسید و جلوی مازیار، اون کاری که دلش میخواست رو انجام داد... و من فکر کردم که دارم فیلم بازی می کنم. فکر کردم واقعی نیست. فکر کردم فیلمه! روی تخت خواب بودیم. حتی نرفتم لباسامو عوض کنم. می ترسیدم نگاهم کنه و... پشتمو بهش کردم و چشمامو بستم. از پشت سر بغلم کرد و یه شعر خوندم... با سوز و آه خوند:

«من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفايي

عهد نابستن به از آن که ببندی و نپايي

دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم

باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه

ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی

عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت

همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

خلق گویند برو دل به هوای دگری ده

نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی (سعدی)»!

بوسه ای روی موهام زد و بلند شد. برگشتم سمتش و نگاهش کردم. پیراهنشو درآورد و به تاج تخت تکیه داد. قبلاً روی عسلی، پاکت سیگار و فندک و زیر سیگاریشو گذاشته بود. سیگاری روشن کرد و نگاهی به من انداخت و گفت: میکشی؟

تردید داشتم... اما گفتم: آره!

مثل خودش نشستم و به تاج تخت تکیه دادم. سیگارشو به من داد و برای خودش یکی دیگه روشن کرد. نگاهم کرد و لبخند زد و گفت: ببین... اینجوریه!

و بعد پک عمیق و دردناکی به سیگار زد. به سیگار توی دستم نگاهی انداختم که گفت: بکش. لایته!

پک اول و چند تا سرفه... و بعد پک های بعدی و بعدی و قصه ی همیشگی عادت! دستشو روی شونه ام انداخت که منم از فروغ فرخزاد خوندم:

«شب می آید

و پس از شب ، تاریکی

پس از تاریکی

چشمها

دستها

و نفس ها و نفس ها و نفس ها...

و صدای آب

که فرو می ریزد قطره قطره از شیر

بعد دو

نقطه سرخ

از دو سیگار روشن

تیک تاک ساعت

و دو قلب

و دو تنهایی!»

آه کشید و گفت: و دو تنهایی!

-و دو تنهایی!

پک آخرمو به سیگار زدم و توی زیرسیگاری خاموشش کردم. اونم همینطور. زیر سیگاریو از روی پاش برداشت و گذاشت روی عسلی. سمت من مایل شد و شونه هامو به نرمی فشرد و به سمت پایین هول داد. روی تخت دراز کشیدم که اونم به پهلو، سمتم نیم خیز بود و به چشمم زل میزد. دستی روی موهام کشید و همونطور که به چشمم نگاه می کرد، گفت: کاش میشد برگردیم ایران.

خودش می دونست نمی تونیم... ما حق ورود به ایرانو نداشتیم.

-برمیگشتیم که چی میشد؟

سوشا-نمی دونم. فقط دلم هوای همون آلونک خودمو کرده. همون وقت ها که صبح با صدای سیروان خسروی از خواب بیدار میشدی... همون وقتها که...

آه کشید و دیگه ادامه نداد که گفتم: بهتر بود میگفتی، کاش هیچ وقت از ایران خارج نمی شدیم.

سری به نشونه ی تأیید تکون داد و بغلم کرد و گفت: اگر می موندیم... اگر الان ایران بودیم...

-با هم ازدواج می کردیم.

سوشا-با هم ازدواج می کردیم.

-یه زندگی ساده و عاشقونه.

سوشا-یه زندگی ساده و عاشقونه!

-به دور از شهرت...

سوشا- به دور از شهرت!

-اما دیگه دیر شده.

ازم جدا شد و با اخم نگاهم کرد و گفت: نه... دیر نشده.

-شده. من عاشقت نیستم سوشا.

سوشا-میشی. عاشقم میشی.

-نه... نمی تونم دیگه.

سوشا-فراموش کن اونو. فراموشش کن.

-نمی تونم سوشا...

بغضم ترکید و اشک هام جاری شدند. دوباره بغلم کرد و گفت: گریه نکن توت فرنگی.

قلبم یه جوری شد. توت فرنگی...! توت فرنگی...! ادامه داد: بگیر بخواب عزیزم.

ازم جدا شد و به پشتش دراز کشید. دستاشم گذاشت زیر سرش و با خودش ترانه ای رو زمزمه کرد.

-بلند تر بخون.

سوشا-واسه چی؟

-صداتو دوست دارم.

لبخندی زد و بلند تر خوند:

«عاشق تر از قلبم... بمون تو پیشم

دور از چشات هرگز... آرام نمیشم

عاشق شدن خوبه... اگه عشق تو باشه

تنهام نذار تا بی تو دنیام از هم نیاشه

از من نگذر نمیتونم... چون وابستست به تو جونم

محتاجم به نفسهاتو... آخه دور از دستات تو زندونم!»

-آخه دور از دستات... تو زندونم

سوشا: «نزدیک اگر باشی... غرق تو میشم

دور از چشات هرگز... آرام نمیشم

از غم دلم دوره... آخه توئی امیدم

دیگه دوریت محاله... واست جونمو میدم»

- دیگه دوریت محاله... واست جونمو میدم.

اون واسه من می خوند و من واسه سمیر... هر دومون می دونستیم کی واسه کی میخونه! سرمو گرفت و روی سینه

اش گذاشت. صدای تپش قلبش رو می شنیدم. گفت: میشنوی؟ میگه وینا... وینا... وینا!

.....

-کارن بی خیال. من نمی تونم بیام.

کارن با اشتیاق گفت: وینا این فرصت فوق العاده واسه توئه.

-من یه بازیگر تازه کارم. فیلم عاشقی هم اولین کارم بود. هیچ جایزه ای به من تعلق نمی گیره.

کارن-اما شاید از هالیوود یا سینمای فرانسه ازت دعوت کنند.

-اگر به فرض محال هم از من دعوت کنند، من اونجاها فیلم بازی نمی کنم. اونجا باید کارایی انجام بدی که واقعاً شرم آورده. منم همچین آدمی نیستم.

سوشا-عزیزم به نظر منم خیلی خوبه.

به سوشا نگاه کردم. چه نقشه ای پس کله اش بود؟ چرا از من میخواست برم؟ اونجا که سمیر هم هست و... آره؛ به خاطر سمیر میگه. زنگ خونه ی کارن زده شد. خدمتکار درو باز کرد. سمیر و پیریا بودند. تا قبل از اون صدای ضربان قلبم رو نمی شنیدم... اما با دیدن سمیر، صداشو به وضوح می شنیدم. صدای پای عشق! نگاهمون روی هم ثابت مونده بود... و پیریا یه ذره هم واسه من اهمیت نداشت. سوشا منو از پهلو توی بغلش فشرد. از اینکه پیریا اون همه خوشگل و تو دل برو بود داشتم می ترکیدم. چرا خدا به یه نفر اون همه زیبایی میده و یکی دیگه... آه؛ داشتم از حسادت می مردم. خب معلومه منو ول می کنه و به اون می چسبه! مگه عقلش کمه که بی خیال پیریا بشه؟ مگه خره؟ منم بودم بی خیال خودم میشدم و عاشق و دلباخته ی پیریا کومار میشدم. چیز عجیبی نیست. سوشا منو همراه خودش از روی مبل بلند کرد و ایستاد. کارن هم بلند شد و به استقبال سمیر و پیریا رفت. سمیر نگاهشو از من گرفت و به کارن چشم دوخت. با هم دست دادند و سلام و احوال پرسوی کردند. پیریا هم می گفت و می خندید. شاید از قصد بود... بخاطر حضور من! هر سه نفر به سمت من و سوشا اومدند. نگاهمو به پیریا دوختم و با یه لبخند ساختگی بهش سلام دادم. اونم همینطور. لبخند هامون ساختگی بود... همه مون بازیگر بودیم و می دونستیم چیکار کنیم. پیریا به من سلام داد و به هم دست دادیم. دستشو سمت سوشا گرفت و با اونم دست داد. من و سمیر اما فقط همدیگرو نگاه کردیم و با حرکت دادن سرهامون، زیر لب به هم سلام دادیم. یکدفعه دستشو جلو آورد و منم دستای لرزونمو توی دستش گذاشتم. دستمو فشرد. گرمای همیشگی رو نداشت... سرد بود! به هم خیره بودیم که سوشا دستشو برد جلوی سمیر و گفت: سلام.

سمیر نگاهشو از من گرفت و با اخم به سوشا نگاه کرد و با سلامی، بهش دست داد. نشستیم روی مبل. سوشا مثل همیشه موقر نشسته بود. دستشو انداخت دور گردنم و بوسه ای روی گونه ام زد. با اون یکی دستش، دستمو گرفت و گفت: عزیزم چی میگی؟ قبول می کنی یا نه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم.

کارن رو کرد به سمیر و گفت: سمیر میای فستیوال کن دیگه؟

سمیر سری تکون داد و گفت: میام.

کارن رو به من گفت: تو هم بیا. هم برای خودت خوبه هم سوشا. ببین کی گفتم.

سوشا- میایم کارن.

زیر چشمی داشتیم سمیر رو نگاه می کرد. اونم داشت با همون حالت به من نگاه می کرد. اخمای جذاب و خوشگلش تو هم بود. دست پیریا رو که گرفت، بلافاصله رو کردم به کارن و گفتم: ما دیگه باید بریم.

سوشا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: اوخ اوخ. دیر شد. باید برم استودیو واسه ضبط.

و بعد از جاش بلند شد و ازشون خداحافظی کردیم و رفتیم. اصلاً نفهمیدم چجوری خداحافظی کردیم... اصلاً نفهمیدم. سوار ماشینی که سوشا تازه خریده بود، شدیم.

-بهتر بود به جای اینکه ماشین بخری، پول سمیرو بدی.

سوشا- میدم بابا. کشتی ما رو. آه!

-یعنی چی؟ من نصف پولشو تا الان به حسابش ریختم. اما تو هیچی. ببین من به اندازه ی خودم پولو دادم. دیگه نوبت توئه.

سوشا- امروز پولشو میدم. بس کن دیگه.

راه افتادیم. چشمش به طلا فروشی افتاد که گفت: بریم حلقه بگیریم؟

-حلقه؟!

سوشا- چیز عجیبی گفتم؟ نباید نامزد کنیم؟ نباید ازدواج کنیم؟

-زوده حالا.

سوشا- ببین توی این سه ماه سی بار ازت خواستم باهام ازدواج کنی قبول نکردی. یادت باشه.

-برای تو چه فرقی می کنه؟ تو که پیش منی.

سوشا- ولی نمی تونم باهات باشم. فرقتش اینه.

-خداروشکر توی لندن به قدر کافی تجربه شو داشتی. ناکام از دنیا نمیری.

سوشا داد زد: خفه!

منم داد زدم: سوشا با من درست صحبت کن. دفعه ی آخرت باشه...

دستمو توی دستش گرفت و با مهربونی گفت: ببخشید... خب چرا حماقتمو یادم میندازی؟

- چون اون حماقت تو ما رو به اینجا رسوند.

دستشو از دستم جدا کرد و دیگه لال شد. منو رسوند سر فیلمبرداری و خودش رفت استودیو. براش کار بود... خیلی کار! بیشتر از من. اون پدیده ی موسیقی اروپا شده بود... کم کسی نبود که دست کمش بگیرند. پریتی همراه مازیار به ایران رفته بود. چه بد که یه خارجی می تونست بره کشور من و من نمی تونستم برم! خیلی بده. بدون اون خونه ی زجر آور بود. حضور دو نفره ی من و سوشا توی خونه، هر لحظه شیطون رو به اون نزدیک تر می کرد و اونو به من! سر صحنه بودم که موبایلم زنگ خورد. مدیر برنامه ی جدیدم که دوست پریتی بود، اومد سمتم و گوشیمو داد دستم. سمیر بود. دختره که مدیر برنامه ام بود، با شیطنت نگاهم کرد. چشم غره ای بهش رفتم و جواب داد: هَلو؟

سمیر-میخوام ببینمت.

- چرا؟

سمیر-بیا خیابون... .

-تو که تا دیروز جواب...

صدای بوق اومد. قطع کرده بود. با همون لباس های هندی که تنم بود، به سمت خیابونی که گفتم، حرکت کردم. رسیدم... اونم اونجا بود. از تاکسی جستم بیرون. با اون آرایش و اون لباس حسابی تو چشم بودم. مطمئن بودم ازمون فیلم و عکس می گیرند... اما برام اهمیتی نداشت. سوار ماشینش شدم و گفتم: چیه؟

نگاهش نکردم. چون میترسیدم دلم بلرزه. دستمو گرفت و گفت: وینا... چرا من و تو از هم دوریم؟

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و با نیشخند تماشاش کردم. اخمای خوشگلش بدجور هوااییم می کرد. لبمو تر کردم و با ناراحتی گفتم: چون به هم شک کردیم.

سمیر-بعدش چی؟ بعدش که فهمیدیم شک کردیم چرا باز از هم دور شدیم؟

-چون تو گفتی داری برای رابطه ی بهتر با پیریا تلاش می کنی.

سمیر-اگر بگم غلط کردم، منو می بخشی؟

-بعد از اینکه حقیقتو گفتم، گفتی اهمیتی نداره. گفتی من و پیریا با همیم.

سمیر-زنگ زدم به اون تاکسی تلفنی. گفتن تورو جایی نبردن. فکر کردم دروغ گفتی.

-فهمیدی حرفام راست بوده؟

سمیر-بعد از اینکه دیدم سوشا داره خودشو واسه تو می کشه، فهمیدم راسته. اگر با باهاش بودی، اون دلیلی واسه خودکشی نداشت.

- پس چرا ازم نخواستی بهت برگردم؟

سمیر- چون... چون اون موقع سوشا دوست پسرت شده بود.

- الانم هست. الان با اون موقع چه فرقی داره؟

سمیر- الان من دلننگ ترم... الان من از همیشه عاشق ترم.

- می تونم بپرسم چرا شما مردا فقط خودتونو می بینید؟

سمیر- وینا بیا دوباره با هم باشیم.

- سوشا چی میشه؟ پیریا چی میشه؟

سمیر- اون دوتا به زمان به هردوی ما خیانت کردند. چه اهمیتی دارن؟ برن به جهنم.

- سوشا ممکنه خودشو بکشه. من نمیخوام اون بخاطر من...

سمیر- وینا... اونو میذاریم به آسایگاه روانی تا درمان بشه. اون مشکل داره.

آب دهانمو قورت دادم و به رو به رو خیره شدم. دلم واسه سوشا می سوخت. خیلی دلم میسوخت. اما عاشق سمیر بودم. سمیر راست می گفت. هر دوی اونا به ما خیانت کرده بودند. حالا باید تاوانشو پس بدن. اما سوشا...! نگاهی به سمیر انداختم و گفتم: تو باهش صحبت کن. سعی کن با ملایمت باهش رفتار کنی. سعی کن آرام نگهش داری.

دوباره دستمو گرفت که من کشیدم عقب و گفتم: تا وقتی رابطه ام با سوشا تموم نشده، نه!

لبخندی زد و به سمت خونه ام حرکت کرد. از ماشین پیاده شدیم. کلیدو توی در چرخوندم و درو باز کردم. رو کردم به سمیر و گفتم: پنج دقیقه دیگه بیا داخل.

سری تکون داد و من درو نیمه باز گذاشتم و رفتم توی خونه ام. سوشا توی آشپزخونه مشغول درست کردن شیرموز بود. منو که دید، لبخند زد و گفت: بیا ببین چی درست کردم. به به!

- سلام.

سوشا سلام داد. نگاهم کرد و تردید رو توی چهره ام دید. به سمتم اومد و بغلم کرد. اما من عین مجسمه توی بغلش مونده بودم. بازو هامو گرفت و منو از خودش جدا کرد و با اخم کمرنگی پرسید: چیزی شده؟

نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم: باید با هم صحبت کنیم.

سوشا- راجع به؟

آب دهانمو قورت دادم و گفتم: سمیرا!

سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم. اخمش پررنگ تر شد و داد زد: وینا حوصله ی چرت و پرت ندارم. خفه خون بگیر بذار زندگیمونو بکنیم.

–نه سوشا. ببین... من و سمیر... من و سمیر... ما... من و تو دیگه نمی تونیم با هم باشیم.

سوشا داد زد: چرا مثلاً؟ تو و سمیر چی؟

گریه ام گرفته بود. با صدایی لرزون گفتم: من و سمیر میخوایم برگردیم به هم.

سمت خیز برداشت و یه سیلی جانانه نثارم کرد. پرت شدم سمت دیوار که شونه هامو گرفت و منو کوبید به دیوار. دستشو روی گلوم گذاشت و فشارش داد. داشتم خفه میشدم. فکش منقبض شده بود و از چشماش خون می چکید. داد زد: چی زر زر کردی؟ ها؟

نمی تونستم نفس بکشم. به خس خس افتاده بودم و دست و پا می زدم. ادامه داد: میخوای به من خیانت کنی؟ فکر کردی من میدارم؟ می کشمتون... هر جفتونو می کشم.

سمیر از راه رسید و سوشا رو از من جدا کرد. نفس صدا داری کشیدم و دستامو روی گلوم گذاشتم و ماساژش دادم. با زانو هام نقش زمین شدم و یکم نشستم تا حالم سر جاش بیاد. سوشا و سمیر با هم درگیر شده بودند. اما سوشا یه مرد فیتنسی و لاغر اندام بود و از پس سمیر برنیومد. با زحمت از جام بلند شدم و با پلیس تماس گرفتم. جای انگشتاش روی گلوم مونده بود.

.....

منتقلش کرده بودند به آسایشگاه روانی... و من چقدر احمق بودم که همون اول این راهکار به ذهنم نرسید. اون باید درمان می شد. خودکشی شوخی نبود... احتیاج به درمان داشت. از توی آیینه قدی، به لباس عروس زیبام که حسابی فیت تنم بود، نگاهی انداختم. یه لباس عروس سفید با آستین ها و یقه ی توری. عاشقش بودم. مثل لباس عروس مادرم بود... همون لباس عروسی که توی فیلم عروسیشون دیده بودم. بغض دوری از مادرمو قورت دادم و به سمت جایگاهم رفتم. سمیر رو به روم نشسته بود. روی صورتش دسته ای گل آویزون بود. مسخره اش می کردم. اما این یه رسم بود. یه تخته که وسطش تور بود، بین من و سمیر گذاشته بودند. سمیر از اون طرف تور داشت منو نگاه می کرد و من از اینور داشتم به صورت اون نگاه می کردم. ازم خواسته بودند لباس عروس هندی تنم کنم. اما من یه ایرانی هستم... یه آریایی! چیزی که دوست داشته باشم می پوشم و زیر بار حرف زور نمیروم. عاقد پرسید و منم گفتم: قبول می کنم.

نوبت سمیر بود. حالا سمیر باید قبول می کرد. حس هیجان کل وجودمو در بر گرفته بود. هیجانی که هم خوب بود و هم بد. یکدفعه صدای سوشا به گوشم خورد. شاید کابوس بود... شاید خیال بود. اما نه... خودش بود که با یه چاقو پشت سر سمیر ایستاده بود. چاقو رو جایی گرفت که اشکم در اومد... درست زیر گلوی سمیر. داخل شدند به خونه ی سمیر که کاری نداشت. چون در خونه باز بود. اما اینکه چطور از تیمارستان فرار کرده بود، جای سوال داشت. سمیر و با تهدید چاقو از جاش بلند کرد و به سمت من اومد و گفت: پاشو.

با صدای لرزوم گفتم: سوشا... تو رو روح مادرت...

داد زد: خفه شو. قسم نده. یالا راه بیفت بریم.

راه افتادیم. سمیر اصرار داشت که به حرف سوشا گوش ندم. اما چون سمیر برام خیلی مهم بود. چون عشق اولم... عشق آخرم! همه بودند... همه فیلم می گرفتند. همه می دیدند. همه می ترسیدند. رسیدیم به ماشین گل بارون شده ی سمیر. سوییچو ازش گرفت و به من گفت: بشینم پشت زل. نشستم و خودش سمیر و پرت کرد دور از خودش و سریع کنارم نشست و گفت: برو...

سمیر به سمت ماشین دوید که سوشا دستپاچه شد و داد زد: گفتم برو.

نگاهش کردم. اشک هام اونقدر زیاد بود که نمی تونستم واضح ببینمش. سمیر درب طرف سوشا رو باز کرد که سوشا چاقوشو گذاشت بیخ گلوی من و به سمیر گفت: درو ببند.

سمیر با چهره ی پریشونش منو نگاه کرد و با تردید درو بست. سوشا گفت: وینا راه بیفت برو.

پامو روی پدال فشار دادم و ماشین حرکت کرد. دستام می لرزید. نمی تونستم درست رانندگی کنم.

ماشین رو لبه ی پرتگاه نگه داشتیم. سوشا گفت: می بینی وینا. رابطه ی من و تو دقیقاً اینجا قرار داشت. اما من الان... الان تورو واسه خودم می کنم.

با ترس و وا همه نگاهش کردم و سرمو تکون دادم و با گریه گفتم: نه... تو اینکارو نمی کنی سوشا. تو انقدر کثیف نیستی که همچین کاری بکنی.

سوشا خندید و گفت: کثیف چیه؟ ما با هم ازدواج کردیم. مگه نمیبینی لباس عروستو؟

حمله ی عصبی بهش دست داده بود... و من اینو خوب فهمیدم. من من کنان گفتم: تو الان حالت خوب نیست. بذار یه وقت دیگه.

سوشا لبخند زد و گفت: مگه میشه یه دوماد شب اول عروسیش حالش بد باشه؟ حالم خوبه عزیزم. بیا بریم اتاق.

اتاق؟ اتاق کجا بود؟ به صندلی عقب ماشین اشاره کرد و گفت: ببین تخت داره انتظار ما رو می کشه.

دیگه خیلی توهم زده بود. می ترسیدم... دست و پام داشت می لرزید. نمی خواستم... نمی خواستم. از ماشین پیاده شد و سمت من اومد. درو باز کرد و گفت: پاشو عشقم.

به چاقوی بزرگ توی دستش نگاهی انداختم و پاهای لرزونم رو بیرون از ماشین گذاشتم و بلند شدم. دستمو گرفت و در صندلی عقب ماشین رو باز کرد که نفس عمیقی کشیدم و اون یکی دستشو که باهاش چاقو رو نگه داشته بود، گرفتم. سعی کردم چاقو رو از دستش بگیرم. اما نمیداشت. با هم گلاویز شده بودیم. سوشا حسابی قاتی کرده بود. داد زد: چیکار می کنی؟ میخوام کیک عروسی رو ببرم؟

-سوشا چاقو رو بده به من.

سوشا-کیکو ببرم بهت میدم. چرا وحشی شدی تو؟

-کیکی در کار نیست. من و تو هم زن و شوهر نیستیم. چاقو رو بده.

سوشا یکدفعه دیوونه شد و نعره زد و چاقو رو روی بازوم کشید. دردم اومد و دستاشو رها کردم. خم شدم و دستمو روی جای خراشی که روی بازوم افتاده بود گذاشتم. اشکهام میومد و من عقب عقب رفتم که سمتم خیز برداشت و با چشمانی وحشتزده داد زد: وایستا.

دستمو گرفت و کشید اما دیگه دیر شده بود. جیغی کشیدم و اونم نعره زد. هر چی بیشتر از پرتگاه فاصله می گرفتیم من بیشتر می ترسیدم. قلبم از تپش ایستاد و در آخر بیهوش شدم.

دستامو روی چرخ های ویلچر گذاشتم و تکونش دادم. رفتم لب پنجره. دیگه همه چی تموم شده بود. به زخم روی بازوم نگاهی کردم. یادگاری عشقی بود که دیگه عشق نبود. کسی که دیگه نیست اما یادگاریش تا عمر دارم روی بازوی چپ و پای راستم می مونه. سمیر جلوی ماشینش ایستاده بود و به پنجره ی اتاق من نگاه می کرد. چرا ترکم نمی کنه؟ سه ساعت قبل حرف هایی بهش زدم که دیگه فکر منو از ذهنش بیرون کنه.

داد زد: گمشو بیرون. حالم ازت بهم میخوره سمیر.

سمتم اومد و جلوی پام روی زانوش نشست و گفت: چرا عزیزم؟

با دستش موهامو نوازش کرد که چرخ های ویلچر رو چرخوندم و به عقب رفتم و گفتم: من این زندگی رو بدون سوشا نمیخوام.

با چشماش تک تک اجزای صورتمو از نظر گذروند. اخمی کرد و گفت: چی؟

و بعد ایستاد. ویلچرو چرخوندم و پشتمو بهش کردم و گفتم: من تورو فقط واسه رسیدن به شهرت می خواستم. الانم که دیگه با این پاهای، نمی تونم فیلم بازی کنم. پس تو و شهرت دیگه به دردم نمی خورید. سوشا تموم زندگی من بود که الان دیگه نیست... از پیشم رفت.

و بعد زدم زیر گریه. صدای کوبیده شدن در اومد و من رومو برگردوندم و دیدم از اتاق رفته. من محتاج ترحم و دلسوزی کسی نبودم. نمیخواستم خوشبختی سمیر رو بهم بزنم. من با اون پای ناقصم... فقط یه مزاحم برای سمیر بودم... فقط یه مزاحم. به پنجره ی اتاقم نگاه می کرد. به ماشینش تکیه داده بود و کت و شلوار طوسی رنگشو که من خیلی دوست داشتم تنش کرده بود. همون که سه ساعت قبل، تنش بود. چشم از من بر نمیداشت. به دسته گلی که روی تخت بیمارستان افتاده بود، نگاهی انداختم. باید حرکت آخرو می زدم. رفتم سمتش و برش داشتم. از ویلچر بدم میومد. باهاش راحت نبودم. باید یه دونه از اون ماشینی هاش بگیرم. رفتم سمت پنجره و به زحمت بازش کردم. نگاهی با اخم به سمیر انداختم و دسته گل رو از پنجره پرت کردم جلوی پاش. اما اون فقط داشت به من نگاه می کرد. باید یه فکر دیگه می کردم.

با اون قد بلندش وارد اتاق خوابم شد. می ترسیدم ازش... خیلی می ترسیدم. درو بست و با یه لبخند به سمتم گام برداشت. جلوی پام نشست و گفت: بالاخره اجازه ی ورودت به ایرانو دادن.

دست بزرگشو روی پای لاغر و بی جونم کشید. ضربان قلبم شدت گرفت. دوباره داشت خودشو بهم نشون میداد. دوباره میخواست با کاراش بهم بفهمونه که همون خسروی سابقه.

خسرو-خوابت نمیداد؟

-چرا. الان... الان میخوابم.

آب دهانمو قورت دادم که خسرو منو از روی ویلچر بلند کرد و گذاشت روی تخت. دستای کثیفش منو بلند کرد... همون دستا که به حجم بدنم برخورد کرده بود. نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم: ممنون.

خسرو-خواهش می کنم. شب بخیر.

-شب بخیر.

و از اتاق رفت بیرون و من یه نفس راحت کشیدم. من باید تحملش می کردم. این یه اجبار بود!

.....

صدای سمیر رو شنیدم که داشت عربده میکشید: ولم کن حرومی. میخوام ببینمش.

و بعد از چند ثانیه در اتاقم باز شد. توی درگاه ایستاده بود و با صورت خیس و قرمز به من نگاه می کرد. خسرو اومد سمتش و یقه شو از پشت سر گرفت و پرتش کرد بیرون اتاق. با ویلچرم رفتم بیرون اتاق. سمیر خسرو رو زیر مشت و لگد گرفته بود. نگاهش که به من افتاد، از زدن خسرو دست کشید و سمت من اومد و گفت: چرا با این حرومزاده ای؟ چرا؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: من و آقا خسرو قراره با هم ازدواج کنیم.

سمیر-وینا چرا میخوای اینکارو بکنی؟ بهم بگو چرا؟

-چون نمیخوام دیگه ریخت تو رو ببینم. میخوام برگردم ایران.

سمیر با صدای لرزونی گفت: داری دروغ میگی. قسم میخورم داری دروغ میگی وینا.

بی قرار قدم زد و با کلافگی و صدایی بلند گفت: سبحان الله... سبحان الله.

جلوم روی زانوش نشست و گفت: بگو که داری دروغ میگی.

باید تیر خلاصی رو میزد. هرچی نفرت از خسرو داشتم، ریختم توی نگاهم و به سمیر چشم دوختم و گفتم: دروغ نمیگم. من از تو و این دنیای رنگی نفرت دارم. از این رنگین کمون و تو بدم میاد. خوش باش با این رنگین کمونت. من نه تو رو میخوام نه این رنگین کمونو.

از جاش بلند شد و با عصبانیت به سمت خسرو گام برداشت. رو به روی هم بودند. صورت سمیرو نمی تونستم ببینم. اما خسرو با نیشخند به سمیر نگاه می کرد. بعد از چند لحظه، سمیر راه افتاد و از خونه ام خارج شد.

تنها مانندی که با خودم به هند آورده بودم رو پوشیدم. همون مانتوی کتی. همون که بوی آغوش سوشای از دست رفته رو میداد. من دیگه خورشیدمو ندارم. سهم من از آرزوهای دور و درازم فقط رعد و برق خسرو بود و یه پای علیل! سمیر... خورشید من، باید حالا حالاها بتابه. اما من مثل یه سایه ی بزرگ، فقط مانع تابیدنش میشم. من و پای علیل!

خسرو چمدونم رو دستش گرفت و گفت: همه چیو برداشتی؟

سرمو تکون دادم که گفت: مدارکتو چی؟ برداشتی؟

-بله. برشون داشتم.

سمتم اومد و روی تخت نشست. ویلچرمو سمت خودش چرخوند. از این حرکت خوشم نمیومد. نمیخواستم کسی اینکارو بکنه. احساس می کردم آدم بی اراده ای هستم. دوست داشتم خودم به هر طرف که میخوام بچرخم و

حرکت کنم. با پشت انگشتای چندشش، صورتمو نوازش کرد و گفت: هنوزم باهام رسمی حرف میزنی. من و تو قراره با هم ازدواج کنیم عروسکم. انقدر رسمی نباش.

باید رسمی می بودم تا بهم زیاد از حد نزدیک نشه... حداقل تا قبل از ازدواج. چشمامو ازش دزدیدم و سرمو تکون دادم. ادامه داد: مدارکت توی کیفته؟

-بله. تو کیفته.

خسرو-قرار شد رسمی نباشی دیگه.

-اگر میشه این حرفا بمونه واسه بعد از ازدواج. من الان... الان نمی تونم.

خندید و گفت: باشه. بعد از ازدواج.

به اندامم خیره شد و یه نیشخند روی لبش نشست و گفت: می دونی که چند ساله آرزوی تو رو دارم؟

من علیل به چه دردش می خوردم؟ منی که نمی تونستم راه برم به چه دردش می خوردم؟ چرا بازم از من خوشش میاد؟ چرا هوسش تمومی نداره؟

-اگر میشه دیگه بریم. دیر میشه.

کارن و چوپرا و چند تا از بازیگرا؛ از جمله کاپور برای خداحافظی به فرودگاه اومده بودند. اما سمیر... قلبشو شکسته بودم... حق داره که نخواد منو ببینه... حق داره! چوپرا سمتم خم شد و گفت: دخترم تو لیاقت سوپر استار شدن رو داشتی. واقعاً لایقش بودی... .

آهی کشید و چشماش اشکی شد و از من فاصله گرفت. بغضم ترکید. من لیاقتشو داشتم اما دیگه اون رنگین کمونو نداشتم. توی دنیای رنگارنگ، جایی واسه رنگارنگ... جایی واسه وینا نبود. باید می رفتم... دور میشدم از آرزو هام. از همه شون خداحافظی کردم و خسرو صندلی چرخدارمو هول داد و به آرومی به سمت گیت رفتیم. همه همه و شلوغی بود. مردم دورم جمع شده بودند و ازم فیلم و عکس می گرفتند... از بدبختی و فلاکت! صدایی توی اون شلوغی بلند شد. به قدری بلند بود که هندی های حاضر در اونجا همه سکوت کردند. توی بلندگوها آهنگ خاص و فوق العاده ی فیلم عاشقی... اولین فیلمی که با سمیر بازی کرده بودم، پخش شد.

Hum tere binAb reh nahi sakte

من دیگه الان بدون تو نمی تونم زندگی کنم

Tere bina kya wajood mera

بدون تو وجود من چه ارزشی داره؟

خسرو از اون آهنگ هیچی نمی فهمید. هیچی نمی دونست. بی خیال به راه رفتنش ادامه داد و گفت: چه آهنگ قشنگی!

Hum tere binAb reh nahi sakte

من دیگه الان بدون تو نمی تونم زندگی کنم

Tere bina kya wajood mera

بدون تو وجود من چه ارزشی داره؟

Tujhse juda agar ho jayengeToh khud se hi ho jayenge juda

اگر از تو جدا بشم انگار از خودم جدا شدم

Kyunki tum hi hoAb tum hi ho

چون که تو هستی الان تو هستی

Zindagi ab tum hi ho o o

زندگی من الان تو هستی

Chain bhi, mera Dard bhi ...Meri aashiqui ab tum hi ho

آرامشمو، دردم... تو تنها عشق من هستی

اشک هام کل صورت آرایش شده مو خیس کرده بودند. چقدر دلم سمیر رو میخواست. دلم با تمام وجود اونو میخواست. با تمام وجودم... با هر نفسی که می رفت و میومد، سمیر توی قلبم رشد می کرد.

Tera mera rishta hai kaisa

رابطه من و تو چگونست؟

Ik pal door gawara nahi

که یک لحظه هم نمی تونم از تو دور بمونم

Tere liye har roz hain jeete

هر روز برای تو زندگی میکنم

Tujhko diya mera waqt sabhi

همه وقتم را به تو میدهم

Koi lamha mera Na ho tere bina

هیچ لحظه ای رو بدون تو نمی خوام

Har saans pe naam tera

در هر نفسی که میکشم نام تو وجود دارد

خسرو متوجه حق هق کردنم شد. جلوم ایستاد و گفت: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و لبمو گزیدم. همه ی مردم از دور و بر من پراکنده شدند و صدای پیچ پچشون پیچید. خسرو برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. آره... داشت از رو به رو به سمتم میومد. صورتش خیس از اشک های پاکش بود. دستهایش توی جیب شلوارش بود و با چهره ای ناراحت و افسرده، با ریش هایی بلند شده و موهایی اصلاح نشده، به سمت من میومد. با آهنگ خوندم. با اینکه صدای خوبی نداشت... اما اون لحظه دلنشین ترین صدا، صدای سمیر بود. خوندم:

Tere liye hi jiya mein Khud ko jo yun de diya hai

برای تو زندگی میکنم، همه توجهم رو به تو داده ام

Teri wafa ne mujhko sambhala

عشق و وفاداری تو مرا مراقبت کرد

Saare ghamon ko dil se nikala

همه غم هام رو از دلم بیرون کرد

Tere saath mera hai nasib juda

سرنوشت تو به من وصل شده

Tujhe paake adhura na raha

اگر تو را پیدا نمی کردم کامل نمی شدم

رسید به من. خسرو همونجور با حیرت محو تماشای ما بود. جلوی پام روی زانوش نشست. دیگه نخوند. فقط با عشق به فیروزه ی چشمام نگاه می کرد و اشک می ریخت. سرشویه وری روی پاهام گذاشت و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و شونه هاش، از شدت گریه های مردونه اش لرزید. دستی به موهای کشیدم و اسمشو زمزمه وار به روی زبونم آوردم: سمیر...!

سرشو به آرومی بلند کرد و به چشمام زل زد و با همون گریه ی خانمان برانداز گفت: فکر کردی انقدر احمقم که حرفاتو باور کنم؟ فکر کردی نمی دونم واسه چی میخوای بری؟

بغضمو قورت دادم... اما بازم میومدم می چسبید به گلو و مانع حرف زدنم میشد. مجبور شدم با صدایی لرزون جوابشو بدم: سمیر... من... من فقط... یه مزاحمم. من فقط...

دستشو جلوی دهانم گذاشت و گفت: ششششش. چیزی نگو. درکت می کنم.

دوباره همون جمله ی آرامش بخش... همون جمله ای که من عاشقش بودم و هستم و خواهم بود. ادامه داد: اما بدون... برای من این وینا... با وینای سابق هیچ فرقی نداره.

-اما... اما برای من فرق داره.

سمیر-اگر تو بری... من... من می میرم.

با کلافگی سرشو تکون داد و با چهره ای در هم گفت: من این رنگین کمونو بدون تو نمیخوام. این رنگین کمون... بدون تو بی رنگه. بدون وینای من بی رنگه.

با هم هندی انگلیسی حرف میزدیم. خسرو زیاد متوجه حرفامون نمیشد. دستشو روی شونه ی سمیر گذاشت و گفت: برو پی کارت. چی میخوای از وینا؟ اون میخواد با من ازدواج کنه.

سمیر از جاش بلند شد و چشماشو بست و سرشو عصبی تکون داد. چشمای خونی شو باز کرد و مشت محکمی به دهان خسرو زد که اون هم با قد درازش نقش زمین شد و از دهانش خون اومد. سمیر بلافاصله اومد پشت ویلچرم و حرکت کرد و گفت: تو با من ازدواج می کنی. نمیذارم بری وینا... نمیذارم!

ده سال بعد...

مجری-شما یکی از چند زوجی هستین که زندگیتون تا حالا دووم آورده. رمز موفقیتتون چیه؟

سمیر دستمو گرفت و سمت لباش برد و همونطور که به فیروزه ی چشمام زل زده بود، بوسه ای به پشت انگشتم زد و گفت: رمز موفقیتمون عشقه. عشقی که تموم نمیشه... هیچ وقت.

مجری رو کرد به من و گفت: فیلمنامه ی آخری که نوشتین، زندگی خودتون بود. چرا راجع به زندگی خودتون نوشتین؟ نترسیدید راجع بهتون قضاوت کنند؟

-من تاوان اشتباهاتمو پس دادم. از کسانی که ازشون دزدی کرده بودم عذرخواهی کردم و اونا هم منو بخشیدند. دیگه بقیه اش واسم مهم نیست.

سوشا به سمتون دوید و با داد و بیداد گفت: میخوام برم پیش مامان و بابام.

و خودشو تو بغل من انداخت. خندیدیم و سمیر بچه مونو از بغل من گرفت و گفت: این بچه هم مثل مامانش هوش و حواس منو برده.

به هم نگاه کردیم و تو چشمای هم لبخند پاشیدیم. سمیر لب باز کرد و گفت: رنگین کمون من شما دو تایید.

پایان...

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1406889.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید